

به نام خدا

فایل عیارسنج دوست نداشتنت مبارک

نوشته:

مهسا پناهی (میم - پناه)

انتشارات شقایق

از پشت شیشه‌ی مربعی‌شکل در نگاهش کردم. هم‌چنان
درازکشیده به پهلوی راست و خیره به دیوار بود. همیشه این
نقطه از دنیا پر بود از این لختی‌های طولانی و سکوت‌های
بی‌وقفه... پر بود از خنده‌های بلند و نگاه‌های خاموش...
هق‌هق‌های کلافه و دست‌های بسته و حبس‌شده و روح من تا
ابد از ایستادن در این نقطه‌ی دنیا درد می‌گرفت. با شنیدن
صدای "آه" آقای صالحی فهمیدم اینجا بودن برای او هم نفس-
گیر است.

- شما هم مثل من دردتون میاد، نه؟

به جای جواب سوالم "آه" دیگری کشید و من نگاهم را از
مرد چهارشانه‌ی روی تخت گرفتم.

- گفتید امروز اسم خانومش رو نوشته؟

- آره دخترم، عکسش رو هم برات گرفتم. تا بری توی اتاقت،

برات میارم.

دست‌هایم را داخل جیب‌های بزرگ روپوشم پنهان کردم و از پنجره‌ی کوچک اتاقم به حیاط زل زدم. آقای فولادی داشت با کسی که چشم‌های من نمی‌دید، بازی می‌کرد و می‌خندید. یعنی آن درخت تکیده‌ی خزان‌زده می‌دانست که امروز نقش کدام‌یک از عزیزان و دوستان این پیرمرد خسته را بازی می‌کند؟ به‌قدری غرق آدم‌های رنج‌دیده‌ی حیاط شدم که اصلاً متوجه‌ی حضور دوباره‌ی آقای صالحی نشدم و با جمله‌ی "بیا ببین دخترم."ش تکان سختی خوردم.

گوشی را گرفتم و به هنرنمایی سهراب نگاه کردم و آن "یلدا"ی برنجی در ته‌ظرف پلاستیکی. چقدر خوب که برای وعده‌های غذایی سمیع، شرایط خاص درنظر نگرفته بودم. سهراب سمیع، سه ماه پیش، با چشم‌های گریان مادرش و پدری که بغض‌هایش را پشت‌سرهم فرو می‌داد؛ به بیمارستان "روزبه" آمده بود و حالا بعد از ماه‌ها سکوت و دوری مطلق، به حرف‌های هفته‌ی قبلم و آن قطعه عکس سه‌درچهار واکنش نشان داده بود.

شاید اگر بلد بود به‌موقع از عشق دست بکشد، شانه‌های پدرش را این‌قدر افتاده نمی‌کرد. سهراب یک ماه بعد از فوت همسر باردارش مقابل چشم‌هایش، در گروه بیماران من قرار

گرفت و به نظر من، نگاهش از زبانش هم ساکت تر شده بود. من را به یاد مامان فرشته می انداخت. هرچند که یلدای قصه‌ی سهراب با بابک قصه‌ی مادرم زمین تا آسمان فرق داشت. یلدای سهراب فقط خواسته بود از خیابان عبور کند تا همراه همسرش برای تعیین جنسیت به کلینیک بروند، ولی دست‌هایش هیچ‌وقت به دستگیره‌ی ماشین سهراب نرسیده بود.

در آن مدتی که من اصلاً نمی دانستم آدمی به اسم "سهراب سمیع" یک گوشه‌ی دنیا مُردگی و دست‌هایش را خط‌خطی می‌کند، سهراب دوبار خودکشی کرده و بعد از دومین خط عمیقی که روی دستش کشیده بود، لیست دردمندی‌هایم در بیمارستان را شلوغ‌تر کرده بود. با بلندکردن سرم و دیدن نگاه پرتحسین عمومحسن لبخند زدم.

- اون روز که دکتر ستوده تو رو جای خودش معرفی کرد، خیلی‌ها گفتن بچه‌ای و از پشش برنمی‌ای. گفتن این فسقل‌بچه رو چه به این بیمارستان؟! ولی من از همون روز می‌دونستم که زیبا اشتباه نکرده.

دقیق‌تر به عمومحسن نگاه کردم. من چقدر این مرد مهربان مو جوگندمی را دوست داشتم؟ شاید به اندازه‌ی "دخترم"‌های غلیظی که می‌گفت و اجازه می‌داد نداشته‌هایم کمتر دلم را بسوزانند.

- حقیقتش، خودم هم می‌ترسیدم عکس یلدا رو نشونش بدم. برای همین قبلش با دکتر ستوده صحبت کردم و کلی جمله‌هام رو بالاوپایین کردم تا خدایی نکرده یه وقت کارم نتیجه‌ی عکس نذاره.

عمو یک‌بار دیگر با نگاهش مهر تایید به کارم زد و پرسید: حالا زیبا خوبه؟ راضیه از این که برای خودش یه گوشه خزیده؟ لیوان‌های کاغذی پر از آب‌جوش را روی میز گذاشتم و دوباره نشستم.

- آره، می‌گه خیلی خوبه. تازه به منم سفارش کرده هر موقع که کم‌آوردم، برم پیشش. گفت جا برام زیاد داره.

- خدا دیگه اون‌روز رو نیاره. پسرهای بیچاره رو جنون گرفته بود، زورمون بهش نمی‌رسید. اگر بیهوشی یه‌خرده دیرتر روش اثر کرده بود، زیبا زیر دستاش جون می‌داد.

- می‌گه هنوزم رد کم‌رنگ انگشت‌های برزو روی گردنش مونده.

عمو سر تکان داد و صلواتی را در اطرافم فوت کرد.

- باز اون زیبا بود و جون مقاومت‌کردن داشت، تو که ریزه‌میزه هم هستی... خدانکنه، خدانکنه...

با نسکافه‌ی هم‌زده‌ام به پشتی مبل تکیه دادم و سوال دو ساله‌ام را پرسیدم: من نمی‌دونم آخه کدوم جیرجیرکی ساعت

دو بعد از ظهر جیرجیر می‌کنه؟ به نظرم اون روز همه چیز عجیب بوده.

عمو هم لیوانش را برداشت.

- به نظر منی که موهام رو توی این چهار دیواری سفید کردم، هیچ چیز توی این دنیا عجیب نیست. تو به من بگو کدوم پدری نصفه شب و وسط جیرجیر کلی جیرجیرک، قصد جون پسرش رو می‌کنه تا من بهت بگم چرا اون جیرجیرک توی روز روشن زده زیر آواز.

و این اصلا عجیب نبود که من دوباره دلم درد گرفته بود.
- یه وقتا با خودم می‌گم، شاید اون صدا توهم خودش بوده.
چون توی پرونده‌ش نوشته دقیقه بعد از اون روز، تمام مدت بیداریش صدای جیرجیرک درمی‌آورده.

- یادمه اون وقتا ما هم حدس مون همین بود، ولی پرستاری که با زیبا توی اتاق بود، می‌گفت صدای جیرجیر رو شنیده.
نمی‌دونم دخترم، چی بگم والله!!

نگاه ترسیده‌ی برزو درست به اندازه‌ی خاموشی نگاه سهراب دلم را می‌سوزاند، دوماه ونیم بعد از رفتن استاد ستوده، دکتر برزو شدم. هفته‌های اول فقط نگاهش می‌کردم و اجازه می‌دادم تا با خیال راحت جیرجیر کند. بعد هم همراه یکدیگر به قدری زیر تخت و راهروها و پشت حصار پنجره‌ها را می‌گشتیم که

دلش راضی شود و اجازه بدهد خواب‌آور تزریق کنیم. همه معتقد بودند به خودم سخت می‌گیرم و کاری که در پنج دقیقه با بستن دست‌وپاهای برزو به تخت انجام می‌شود را یک ساعت طول می‌دهم، ولی آیا این شرط انصاف بود؟ با بستن دست و پاهایش به تخت، روحش درمان می‌شد؟

– نسکافه‌ت یخ کرد دختر، به چی فکر می‌کنی؟

– به این که اگر بابای برزو قبل از این که پسرش رو دیوونه کنه، می‌فهمید پارانوییده^۱، آخر این قصه چقدر عوض می‌شد؟ دلم برای مادره بیشتر از همه می‌سوزه. یه عمر تهمت و کتک رو با هم خورده و هی به خودش امید داده که پسرش بزرگ می‌شه، نجاتش می‌ده. ولی حالا دو ساله که توی راه اینجاس تا امیدش رو با دست‌های بسته و جمله‌های بی‌سروته ببینه. باید بودید و اشک شوقش رو می‌دیدید وقتی بهش گفتم پسرش بهتر شده و توی هر ده تا کلمه، به جای این که هشت بار جیرجیر کنه، پنج بار تکرارش می‌کنه.

بغضی که با تعریف کردن آن روز گوشه‌ی گلویم جا خوش

^۱ اگر بخوام خیلی کوچولو درباره‌ی پارانویید توضیح بدم، باید بگم که پارانوییدها مدام درباره‌ی دیگران افکار منفی و جرم‌گونه دارن. یعنی مثلاً فکر می‌کنن الان که صحبت می‌کنید دارید بهشون دروغ می‌گید یا مثلاً اگر سرپرسن و شما تلفن همراهتون رو روی میز بذارید با خودشون می‌گن این حتما داشته یه کاری رو پنهونی انجام می‌داده که این قدر هول تلفنش رو روی میز گذاشت. خیلی‌هاشون هم فکر می‌کنن این حجم از شکاک‌بودن طبیعیه و نیازی نمی‌بینن به دکتر مراجعه کنن.

کرده بود تا همین حالا که شیفتم ته کشیده بود، درست همان قسمت از گلویم گیر کرده بود و دل من فقط دست‌های خاتون و دم‌کرده‌های پر از آرامشش را می‌خواست تا غصه‌های امروز را قورت بدهم. نهالی در پس ذهنم، مادر برزو را هم متهم می‌کرد که چرا به‌موقع از مردی که فقط نام همسر را یدک می‌کشید، دست نکشیده است. هرچند که مسئله‌ی خانم‌صامتی فراتر از دوست‌داشتن یا نداشتن شوهرش بود.

خانم‌صامتی کسی را نداشت که به پشتوانه‌ی او به خانه‌ی پدری برگردد. مادرش از بازگشت دخترش به همراه یک پسر بچه می‌ترسید و سفارشش سوختن و ساختن بود ولی اگر به‌موقع از زندگی مشترک ناموفقش دست می‌کشید، شاید حالا با پسرش یک گوشه‌ی دنیا زندگی می‌کرد.

کفش‌هایم را داخل جاکفشی نگذاشته، صدایش کردم: خاتون؟ خاتونم؟ خاتون کجایی؟ پس چرا جواب نمی‌دی؟

و با رسیدن به پذیرایی، یک عدد خاله‌ریزه‌ی چادرپیچ شده را دیدم که گردنش را چپ و راست می‌کرد.

- خاتون برای منم دعا کن. اون تسبیح رو که می‌چرخونی برای دل همه‌ی آدم‌ها دعا کن.
و بالاخره بغضم را قورت دادم.
- آخه آدم‌ها خیلی تنهان.

- سلام به مغز بادوم خودم که امروز دوباره بیمارستان بوده و دلش گرفته.

و چقدر خوب بود که خاتون می‌دانست این روزهای تک-افتاده‌ی وسط هفته چقدر دلگیرم می‌کند. با لبخند نگاهش کردم که ادامه داد: برو مادر، برو دوش بگیر. بذار خستگی‌ها ت شسته بشه، منم برم غذا رو بکشم تا تو بیای.

از خمیازه‌هایی که پشت فرمان می‌کشیدم و چشم‌هایی که آب افتاده بودند، معلوم بود خواب دیشبم کافی نبوده و خمیازه‌ی بعدی‌ام را با قرمز شدن چراغ راهنمایی کشیدم. محمد تا اتومبیل‌م را دید، به سمتم آمد و من شیرکاکائو و کیکی که به نیت او خریده بودم، دستش دادم.

- سلام گل‌پسر، خسته نباشی. می‌خواستم بگم من و خاتون می‌خواهیم آخر هفته بیایم خونه‌تون. خودم به مامانت زنگ می‌زنم، ولی تو هم بهشون بگو.

برق چشم‌هایش را دوست داشتم.

- راست می‌گی خاله؟ یعنی واقعی می‌این؟

به نوک بینی دودگرفته‌اش ضربه زدم.

- معلومه که راست می‌گم، واقعی واقعی می‌ایم.

جمله‌ی "به مامانت سلام برسون" را هم‌زمان با سبز شدن

چراغ گفتم و صدای داد "مامانم خیلی خوشحال می‌شه خاله" ی محمد، لبخند به لبم آورد.

چندسالی بود که محمد، روزها سر همین چهارراه می‌ایستاد و گل می‌فروخت و شب‌ها درس می‌خواند. هربار هم خودش و مادرش به‌نوعی کمک‌های من را پس‌زده بودند و به شدت امیدوار بودم که پیشنهاد جدید خاتون، نظرشان را جلب کند بلکه محمد بتواند این مدتی که تا جوانی‌اش مانده را شبیه هم‌سن‌های خودش زندگی کند. دلم می‌خواست جورکشی پدرش را تمام کند و مثل همه‌ی پسرهای دوازده ساله، دروازه‌های آجری بسازد و توپ‌های پلاستیکی را گل کند. دلم می‌خواست غصه‌اش به جای نان شب و اجاره‌ی یک زیرزمین سه‌درچهار، پرزهای روی صورتش باشند که چرا تبدیل به ریش نمی‌شوند. کاش پدر محمد آن روز صبح زود که بی‌حرف از خانه بیرون زده و دیگر برگشته بود، به شانه‌های پسرش فکر کرده بود و هنوز به‌نظم یادداشت "منتظرم نباشید، بر نمی‌گردم." کنار جاکفشی، بدخط‌ترین نوشته‌ی دنیا بود.

قفل فرمان را که زدم، کمر صاف کردم تا دسته‌گل نرگس روزنامه‌پیچم را از روی سقف ماشین بردارم و با دیدن آدمی که چندمتر آن‌طرف‌تر، کنار در دوم پارکینگ و نزدیک یک وانت آبی ایستاده بود، قلبم آرام و آرام‌تر زد. دقیقا به آرامی مردی که

چندین سال پیش می‌شناختمش و یک روز خیلی بی‌مقدمه جلوی همه‌ی بچه‌ها گفته بود می‌خواهد طرحش را در یکی از روستاهای دورافتاده‌ی سیستان و بلوچستان بگذراند. بعد هم با یک خداحافظی ساده‌ی تلفنی رفته بود.

چشم‌های پویا که من را دید و با گام‌های بلندش به سمت آمد، فهمیدم هنوز هم برای این مرد بلندقد بور، با عینکی که حتما در این سال‌های دوری به چشمش اضافه شده بود، احترام زیادی قائل هستم.

- سلام.

و من داشتم فکر می‌کردم که این سلامش هم مثل خداحافظی هنگام رفتنش ساده است؟

- خوبی؟

من چرا زبانه بند آمده بود؟

- نهال؟! از دیدنم شوکه شدی؟

سر تکان دادم.

- طبقه‌ی دهمی؟

باز هم سر تکان دادم و پرسیدم که "تو از کجا می‌دونی؟"

- چند ساعت دیگه که از شوک دراومدی، میام دیدنت خانوم

دکتر.

و دهمی طبقه‌ی دهم را برای من فشار داد. در آسانسور که

بسته شد، بی توجه به دوربین داخلش و برچسب سی ساله‌ای که همین چندروز پیش به من چسبیده بود، داشتم جلوی آینه ا... ا... می‌گفتم تا ببینم هنوز صدا دارم یا نه؟! چرا پویا در این سال‌ها حتی یک‌بار هم با من تماس نگرفته بود؟ من چرا تماس نگرفته بودم؟ شاید چون آن خداحافظی زیادی ساده بود.

با شنیدن "طبقه‌ی دهم" از فکر بیرون آمدم. در مطب قفل بود و این یعنی مریم دوباره میز را با تخت‌خواب خانه اشتباه گرفته بود. دهان نیمه‌بازش و خیسی کاغذهای زیر صورتش، پویا نظری و قدرت تکلم از دست رفته‌ام را کاملاً از خاطرم برد. کیفم را به قدری محکم روی میز کوبیدم که گوش‌های خودم درد گرفت ولی مریم پلک‌هایش را یکی درمیان باز کرد. - این چه طرز بیدار کردنه آخه! نمی‌گی علی بیوه می‌شه؟! نهال کاکتوس...

به جای چشم‌های او، چشم‌های خودم بازتر شد. - جانم؟! تو سر کار گرفتی خوابیدی، اون وقت من کاکتوسم؟ الله اکبر!

- والله الان وقت خوابه، نه وقت کار. - ساعت نه صبح وقت خوابه آخه؟! به مریض‌ها هم بگو تا ظهر بخوابن، خب؟ دهان کجی کرد.

- چیه؟ چرا اعصاب این قدر کشمشیه؟ بذار برم برات یه برش کیک مامان پز بیارم تا حالت بیاد سر جاش.
چه سوال خوبی پرسیده بود. من که تا همین چند دقیقه پیش حالم خوب بود!

"نسکافه هم می خوری دیگه؟" را از داخل آشپزخانه پرسید و جواب من طبق معمول بین پر حرفی هایش گم شد. هنوز لاک پشت جان نسکافه و کیک من را نیاورده بود که یک دختر ناآشنا وارد اتاقم شد و مریم تازه از راه رسیده با بشقاب کیک و ماگ نسکافه ام، هاج و واج داخل چهارچوب در ایستاد.

- ببخشید می تونم اسم تون رو بپرسم؟ چون من اولین وقت رو برای ساعت یه ربع به ده داده بودم!
بی حالتی چشم های مراجع من موقع جواب دادن به مریم، مثل لحظه ی ورودش بود.

- زرین هستم.

مریم با تکان سر تاییدش کرد.

- بله بله، دقیقا اولین مراجع، خود شما بودید.

و من برای این که این دختر جوان رنگ پریده، بی حوصله تر نشود؛ گفتم: بفرمایید خانوم ملکی، من امروز زودتر شروع می کنم. لطفا فرم و پوشه برای خانوم زرین بیارید، خودم اطلاعاتشون رو پر می کنم.

قبل از تعارف من، مراجع بی‌حوصله‌ام روی مبل نشست. دست‌های کوچکم را به هم گره زدم و خودم را روی میز جلو کشیدم.

- خب امروز یه کم متفاوت‌تر شروع شد. نهال ناوی هستم و آماده‌ام از هر کجا که دل‌تون می‌خواد شروع کنید و من بشنوم. - خسته‌م.

همین، "خسته‌م." نقطه و تمام. راست می‌گفت این جواب تک‌کلمه‌ای زیادی خسته بود.

- پس من سوال می‌پرسم و شما جواب‌های کوتاه بدید. خودکار را بین انگشت‌هایم گرفتم و پرسیدم: می‌تونم باهاتون راحت صحبت کنم؟

- اوهوم.

- اسم کوچیکت؟

- مونا.

- خودت تصمیم گرفتی برای مشاوره بیای؟
"اوهوم" این بارش به قدری ضعیف بود که به سختی آن را شنیدم.

- تنها زندگی می‌کنی؟

جواب منفی‌اش را با تکان سر نشان داد.

- دوست داری کل روز رو بخوابی؟

شانه بالا انداخت. سوال‌های بعدی را با سرعت بیشتری پرسیدم تا انرژی کمتری از او گرفته باشم. سوالاتم که تمام شد، لیوان آب‌پرتقال را روی میز گذاشتم و خودم هم روی مبل مقابلش نشستم.

- همیشه حال بد من رو خوب می‌کنه.

- شیرینه.

- آروم آروم بخور.

لیوان را که دستش گرفت، دفترهای چهل‌برگ رنگارنگم را کنار گلدان نرگس‌های روی میز چیدم.

- همین‌جوری که داری آب‌پرتقال رو می‌خوری، دوتا دفتر انتخاب کن. اولش حتی اگر فقط خط‌خطی کردی هم اصلا مهم نیست. ولی هروقت که مثلا برادرت بهت دستور داد و عصبانی شدی... یا وقتی خواهرزاده‌ت جوابت رو برگردوند... یا دوستت نیم‌ساعت توی ایستگاه مترو معطلت کرد و تو همه‌ی حرفات رو قورت دادی... وقتی واقعا حرف نازگل دلت رو شکوند و جوابش رو ندادی، یه خط محکم توی دفتری که رنگش رو دوست نداری بکش. دفتری هم که رنگش رو دوست داری، فعلا سفید می‌مونه تا وقتش برسه. گفتی دختر کوچیکه بودی دیگه، درسته؟

- اوهوم.

و نگاهش را بین دفترها چرخاند.

- دفترها را انتخاب کردی؟

- اوهوم.

نارنجی و طوسی را انتخاب کرده بود و همان اول یک خط محکم در دفتر نارنجی کشید.

- عجله داشتم، ولی نداشت در آسانسور بسته بشه.

نفهمیدم درباره‌ی چه کسی حرف زد و قصد پرسیدنش را هم نداشتم. همین که بعد از یک جلسه و سه ربع مشاوره، یک خط کشیده بود، برای من حکم غنیمت جنگی را داشت.

بعد از مونا آن قدر آدم آمده و رفته و قصه‌های‌شان را گفته بودند که یک روز دیگر هم گذشته بود و من می‌توانستم دلم را برای تعطیلات آخر هفته صابون بزنم. همراه با "آخیش" بلندی که گفتم، دست‌هایم را کشیدم و تازه یادم افتاد که چرا پویا نظری به مطبم نیامده؟ از صبح تا همین حالا به قدری درگیر آدم‌هایی که روی مبل چرم کنفی رنگ اتاق نشستند شده بودم که پویا به کل از خاطرم رفته بود. شاید می‌خواست یک روز دیگر به مطبم بیاید، شاید هم منتظر بود، من اول به مطب او بروم؟ ابرو بالا انداختم و در اتاقم را قفل کردم.

- مریمی، بریم؟

- آره. بدو بدو که خیلی دیرم شده. از شانس من، علی هم

امشب کار داره، نمیاد دنبالم. مامانم هم از اون طرف زنگ زده که عمه‌ت‌اینا اومدن، میوه بخر.

- می‌خوای من برسونمت؟

با گفتن "نیک‌ی و پرسش؟!" کیفش را برداشت و زود از مطب خارج شد.

- د بدو دیگه دختر، می‌گم دیرم شده‌ها!

با رسیدن به پارکینگ و دیدن پویا نظری که به کاپوت دویست‌وشش سفیدم تکیه داده بود، جواب سوال چنددقیقه‌ی پیشم را گرفتم و قبل از این که من حرفی بزنم؛ مریم گفت: اگر اون طرف‌تر وایسید، ممنون می‌شم.

و به طرف در ماشین رفت. در ماشین که بسته شد، بالاخره من هم مهلت حرف‌زدن پیدا کردم.

- خیلی منتظر موندید؟ چرا نیومدید بالا؟

این "ید" و جمع بستن‌ها از احترام خاصی می‌آمد، شاید هم از این چندسال دوری و قطع کامل رابطه. درست مثل روزهای اول دانشگاه شده بودم.

- می‌خواستم پیام‌ها، حتی یه سبد گلم خریدم؛ ولی حقیقتش روم نشد. خیلی ساله که همدیگه رو ندیدیم.

و دستی به سرش کشید. می‌خواست تارهای سفیدش را نشانم

بدهد؟

- آدم بور، سفیدشدن موهاش خیلی به چشم نمیاد.
- هنوزم مثل قدیما تیزی. خیلی تغییر کردم؟
- به نظرم جافتاده شدین.
به جواب دست و پا بسته و محتاطانه‌ام خندید.
- ولی تو هنوز همون قدر کوچولویی.
"کوچولویی" را به قدری غلیظ گفته بود که من یک‌دور به دو
سالگی‌هایم سفر کرده و برگشته بودم.
- سخت نیست؟
"چی؟" را نپرسیده بودم که جفتمان از ترس بالا پریدیم و
من به مریمی نگاه کردم که هنوز دستش روی بوق بود و با یک
نگاه شاکی، اشاره می‌کرد که هرچه زودتر پشت فرمان بنشینم.
پویا داشت تلاشش را برای جمع کردن خنده‌ی صدا دارش
می‌کرد و من فکر می‌کردم شاید وقتش رسیده عکسی که مریم
حاضر بود بمیرد ولی علی آن را نبیند، برای علی بفرستم.
- فکر کنم دوستت رو خیلی معطل کردیم، بعدا می‌بینمت.
لبخند نمایشی‌ام را تا سوارشدن به ماشین حفظ کردم و قبل
از این که من حرفی بزنم، از شدت درد ضعف کردم.
- چه جوری این قدر ریز نیشگون می‌گیری؟!!

- چه جوری تونسستی راجع به این دیلاق حرفی به من نزنی؟
حق داشت، پویا بعد از این سه چهار سال نه تنها یک پر
گوشت اضافه نکرده بود، بلکه چندپر هم از دست داده بود و با
خودم خندیدم.

- یعنی با یه بار دیدنش، کلا بالاخونه رو اجاره دادی؟
می خواستم جوابش را بدهم ولی خب من همیشه آدم عمل
بودم، نه حرف. تا وقتی ده کپی از آن عکس زیبا داشتم، نیازی
نبود خیلی حرص بخورم.

- این سکوت ترسناک چی می گه دیگه؟
شانه بالا انداختم و دنده را عوض کردم که انگار خون به
مغزش رسید.

- این سکوتت که آرامش قبل از طوفان نیست؟
و چند ثانیه بعدش.
- نگو که می خوای اون عکس دوست داشتنی من رو به علی
نشون بدی؟!

- من از قدیم معتقد بودم، زن و مرد نباید چیز پنهونی از هم
داشته باشن.

ناله کرد: توی اون عکس انگار از دماغم آویزونم. نهال این کار
رو با من نکنی ها!

دلم برای لحن مظلومش سوخت. آن روزی که آلبومش را داده بود تا من و عطی ورق بزنیم، حواسش نبود چه عکس خوشگلی از دوران بلوغش دارد و بنده خدا مقابل ما چقدر خدا را شکر کرده بود که قبل از علی، من و عطی عکس را دیدیم. خبر نداشت که از آلبوم عکس گرفته‌ایم.

- نهالی...

- این لحت فقط روی علی جواب می‌ده.

- اصلا تو به من بگو ببینم این دیلاق کی بود که به‌خاطرش

می‌خوای خوشگلی‌هام رو به علی نشون بدی؟ هوم؟ هوم؟

و مشت‌های ناجوانمردانه‌ای به بازویم کوبید.

- نکن تو رو خدا. گوشت روش نیست، مستقیم می‌زنی به

استخوان، ضعف کردم.

- ای وای! بمیرم برات.

و تندتند روی محلی که درد می‌کرد را دست کشید.

- ببخشید، ببخشید. عکس رو نمی‌فرستی دیگه؟!

دوست داشتم چشم‌هایم را برایش چپ کنم ولی بلد نبودم.

یکی از چیزهایی که در این همه سال زندگی هیچ‌وقت یاد

نگرفته بودم، همین چشم چپ‌کردن بود. به هیچ‌عنوان

نمی‌توانستم این کار را انجام بدهم و همیشه قیافه‌ام به‌قدری

مضحک می‌شد که تمام جروب‌های عمرم بعد از چشم
چپ کردنم با خنده فیصله پیدا می‌کرد.
- نمی‌فرستم. پیاده شو، میوه‌ت رو بخر.

عطر گیج‌کننده‌ی کیسه‌ی نارنگی که مریم برای به‌دست
آوردن دلم خریده بود، عجیب حالم را خوب می‌کرد. یاد روزهای
مدرسه افتاده بودم که به بهانه‌ی سرد بودن هوا، داخل کلاس
می‌ماندیم و بیشتر از دست‌های مان، کلاس بوی نارنگی
می‌گرفت. هشت سالگی‌هایم مامان هنوز کنارم بود. آبی که در
چشم‌هایم دویده بود را با نگاه کردن به آسمان پس‌زدم و در خانه
را باز کردم.

به‌قدری برای خوردن سوپ شیر هول بودم که اصلاً نفهمیدم
دست و صورتم را چگونه شستم و خودم را به میز رساندم. انگار
خاتون خواسته بود قضیه‌ی خورشت کرفس دیشب را از دلم
در بیاورد.

- به محمد گفتم که می‌ریزم خونه‌شون؟

سومین ملاقه را هم داخل سوپ‌خوری ریختم و سر تکان
دادم.

- آره، خیلی خوشحال شد. حالا فردا خودمم باهاشون

یه تماس می گیرم. تور زیارتی تون خوب بود؟
- ولله مادر جان، اون قدر زود راه افتاده بودیم که توی امامزاده
صالح پرنده هم پر نمی زد. منم هی جلوی خانوم مرادی به
اکرم خانوم می گفتم که "انگار امروز قسمت بوده، ما در حرم رو
باز کنیم ها!"

و امان از زبان فلفلی خاتون و این ریزریز خندیدنش.
- خاتون!

- آخه مادر، دیروز که داشت ساعت حرکت رو می گفت، من
سه دفعه توی گروه فرستادم "شیش صبح، زوده! راه کوتاهه"
ولی دوباره خانوم مرادی حرف خودش رو می زد.
حرص خوردنش هم فلفلی بود، شرط می بستم که پدرجون
دلش برای همین لپ های گلی خاتون رفته بود و دست های
تپلی اش.

- حالا شما این لیوان آب رو بخور، حرص نخور.
و بماند که بعد از خوردن لیوان آب هم تا تمام شدن ظرف های
داخل ظرفشویی، هم چنان از خانم مرادی و رئیس بازی هایش گله
کرده و از من خواسته بود تا به او حق بدهم.

زنگ هشدار گوشی ام می گفت صبح شده و من اصلا دلم

نمی‌خواست از خواب بیدار شوم. چرا این قدر زود صبح شده بود؟! به شدت دلم می‌خواست امروز را به خودم مرخصی بدهم و قبل از خاموش کردن ساعت هشدار، یادم افتاد هفته به آخر رسیده و می‌توانم در این هوای گرفته‌ی پاییزی، چندساعت دیگر هم زیر پتوی سنگینم بخوابم.

خاتون برای من میز صبحانه چیده بود ولی در این هوای خیس فقط نسکافه می‌چسبید. پنجره را باز کردم و به بیدمجنون باغچه خیره شدم، خودم و مامان فرشته آن را کاشته بودیم. مامان تا لحظه‌ی خداحافظی‌اش از من، از زندگی، عاشق بود و این عاشقی‌اش چقدر کام من را تلخ می‌کرد. حتی اگر سر دیگر این کلاف به پدرم می‌رسید. صدای خاموش شدن کتری چای‌ساز که آمد، میز دست‌نخورده‌ی صبحانه را جمع کردم و با لیوان نسکافه‌ام پشت میز نشستم. لیوان هنوز به لبم نرسیده بود که صفحه‌ی تلفنم روشن شد. پدر سه‌ه‌ن‌د بود و می‌گفت که پسرش بعد از هفت ماه، دیشب دوباره دچار شب‌ادراری شده. تماس که قطع شد، نهال نه‌ساله‌ی داخل سرم می‌گفت "بابا اصلاً می‌دونه که اون موقع‌ها شب‌ادراری داشتتم؟" و رسیدن پیام خاتون که خواسته بود راه بی‌افتم، جلوی سوال بعدی‌اش را گرفت.

یک ساعت بعد به خانه‌ی مرادی‌ها رسیده بودیم و برق چشم‌های محمد و مهدیه، وقتی جعبه‌های پیتزا را بین دست-هایم دیدند، دلم را سوزاند؛ درست مثل صحبت‌های دیروز یاسر که بعد از ورشکسته شدنش تازه فهمیده بود، نه دوستی داشته، نه رفیقی و نه حتی خانواده‌ای.

- حالا مادر جان، یه وقت تعارف نکنی‌ها! اگر به نظرت این حقوق کمه، بگو من دوباره یه صحبتی با هیات بکنم.

هول‌شدن مادر محمد، از پیچاندن لبه‌ی دامنش، معلوم بود.
- نه، ای وای! این چه حرفیه خاتون؟! من می‌گم برای یه بسته‌بندی ساده، به نظرتون زیاد نیست؟ یه وقت ناحق نباشه؟
- نترس مادر، کاش همه مثل تو بودن. کاش همه حساب حق و ناحق شون رو داشتن.

ما داشتیم حرف حق و ناحق و جیب‌های بزرگ را می‌زدیم و مهدیه بی‌توجه به ما، پیتزاهای من و خاتون و دو برش اضافه‌ی پیتزای خودش را در یک جعبه می‌گذاشت تا با خودمان ببریم و من حتماً آن جعبه‌ی پیتزا را با خودم به خانه می‌بردم تا غرور و مناعت طبع این دختر هشت ساله را به بازی نگرفته باشم.

پنج دقیقه‌ای از بیرون رفتن مراجع آخرم گذشته بود و هنوز

کسی وارد اتاقم نشده بود. داخلی را گرفتم.

- مریم، خانوم فلاحت نیومده؟

معلوم بود که طبق معمول دهانش در حال جنبیدن است.

- چی می خوری؟ مگه کسی نیست اونجا؟

- دندون به دهن بگیر یه دقیقه.

فکر کنم، فهمید اشتباه گفته است که یک لحظه مکث کرد.

- اولاً تماس گرفت، گفت داره با همسرش می ره کربلا، بعد از

اون میاد. دوما، جونم برات بگه دارم نخودچی می خورم. علی

گفته مواظب خودم باشم. آخه بچه نگران فشارم و ایناس، می-

دونی که؟ چرا اتفاقاً چندنفر هستن، دارم خیلی سری عملیات رو

انجام می دم.

خنده ام را قورت دادم.

- مؤید باشی واقعا. خب، یه نفر دیگه رو بفرست.

- منم دارم همین کار رو می کنم دیگه. یه خانوم باردار هست،

انگار شرایطش بحرانیه، از بقیه خواستم بذارن اون اول بیاد. دارن

با همدیگه کنار میان.

- باشه پس منتظرم.

چند دقیقه بعد یک خانوم خیلی جوان با شکم کوچکی وارد

اتاقم شد و رنگ پریدگی صورتش، همان لحظه ی اول نگرانم کرد.

با این وجود لبخند زدم و کمکش کردم تا بنشیند.

- حال تون خوبه؟

با سر سوالم را تایید کرد و من از مریم خواستم یک لیوان شیر گرم بیاورد و دوباره کنار مامان کوچولوی داخل اتاقم نشستم.

- می بینی؟! با دیدن یه مامان خوشگل، سلام کردن هم یادم رفت. نهال ناوی هستم، می شه اسمت رو بدونم؟

- سلام... طهورام، طهورا تابش. حس می کنم بچه نآرومه.
آب در چشم هایش جمع شد. دستش را گرفتم و شستم را خیلی آرام پشت آن کشیدم.

- با شمارش من نفس بکشیم، خب؟ هزارویک... هزارودو... هزاروسه... آفرین... حالا یه نفس عمیق بکش. من الان به مریم می گم با دوستم که چندطبقه پایین تره و می تونه کمکت کنه، تماس بگیره. پس با خیال راحت بشین و از هرچی که دلت می خواد، حرف بزن.

کم کم داشت رنگ به صورتش برمی گشت.

- نه، خوبم فعلا. ولی اگر حس کردم نیاز دارم، می شه بگید بیان؟

لبخند اطمینان بخشی زدم.

- حتما، خیالت راحت.

مریم با تقه ای به در، وارد اتاق شد و مثل همیشه منتظر

اجازه‌ی من نماند.

- به بیتا بگم بیاد؟

- آفرین، اون لیوان شیر رو بده من، برو یه زنگ به بیتا بزن.
داشتم شیر را به خورد طه‌ورا می‌دادم که مریم به جای این که
برود، خیلی بی‌مقدمه آمد و طرف دیگر طه‌ورا نشست و پرسید:
می‌شه به کوچولو تون دست بزنم؟ آخه من عاشق بچه‌هام.
طه‌ورا خودش دست مریم را گرفت و روی شکم برآمده‌اش
گذاشت.

- وای خدا من! چه ورجه وورجه‌ای هم می‌کنه! ان‌شالله بچه‌ی
من و علی...

که صدای "آخ!" طه‌ورا، من و مریم را از جا پراند و من واقعا
داشتم فکر می‌کردم شاید ویزیت کردن او از اول هم کار اشتباهی
بوده است.

- مریم می‌شه با بیتا تماس بگیری؟

این بار چشم‌های طه‌ورا کاملا خیس شد.

- درد دارم، آخه من استراحت مطلقم.

و با شدت بیشتری گریه کرد. نمی‌توانستم استرسی که با
شنیدن جمله‌ی آخرش گرفته بودم را بروز بدهم، پس فقط
خیلی آرام پشتش را ماساژ دادم تا بیتا از راه برسد. حلال زاده‌ای
که چشم به راهش بودم بالاخره رسید و سلام نکرده، گوشی‌اش

را روی شکم طهورا گذاشت.

- هیچیت نیست گلم، همه چیز خوبه. فقط ازت می‌خوام با کمک من دراز بکشی، باشه؟
بین اشک‌هایش، سر تکان داد و من کنار مبل روی پاهایم نشستم و دوباره دستش را گرفتم.
- دوباره با همدیگه نفس بکشیم؟ دم... بازدم، دم... بازدم، آهان.

و بالاخره اشک‌هایش بند آمدند.

- الان بهتری؟

- آره، فکر کنم بهترم.

دستی روی شکمش کشید.

- انگار بچه‌م هم آروم‌تره.

- اگر بیتا همین‌جا بشینه، می‌تونم صحبت کنی؟

فکری به بیتا نگاه کرد و بعد سر تکان داد. مریم هم لیوان خالی شیر را برد و در اتاق را بست.

- پس شروع کن عزیزم، من آماده‌م.

نفس عمیقی کشید.

- خب من... خب راستش، اصلاً نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

پاهایم خسته شده بود. روی میز پایه کوتاه وسط اتاق و نزدیک به او نشستم.

- از هرکجایی که فکر می‌کنی باید بگی. از بارداریت، ازدواجت، قبل از ازدواجت، همسرت یا حتی خانواده‌ت، هرچیزی که فکر می‌کنی باعث شده با وجود استراحت مطلق بودن، به خودت سختی بدی و تا اینجا بیای.

- پس بذارید از قبل ازدوایم تعریف کنم. خب من یه دختر پر جنب و جوش بودم. یعنی یه چیز می‌گم، یه چیز می‌شنوید. یه ثانیه هم یه جا بند نمی‌شدم، از این کلاس زبان می‌رفتم، اون کلاس نقاشی یا موسیقی. یه دونه آخر هفته نبود که توی خونه بمونم، به جز اون سالی که از پله افتادم و پام شکست...

و خندید، انگار خاطره‌ی همان روزها برایش زنده شده بود.
- باورتون می‌شه با همون پای شکسته سوار ماشین شدم و پنج نفری با دخترعموها و پسرعموم که تازه گواهینامه گرفته بود، رفتیم فشم؟

با لبخند سر تکان دادم. معلوم بود که باید باورش می‌کردم.
نفس عمیق دیگری کشید و روی مبل جابه‌جا شد. رنگ روشن روسری‌اش هم کمک می‌کرد تا بی‌حال‌تر به نظر برسد.
- داری اذیت می‌شی؟

- می‌خوام بقیه‌ش رو بگم.

- باشه بگو ولی قول بده خودت رو اذیت نکنی.

سر تکان داد و دوباره شروع کرد.

- سال آخر دبیرستان که بودم، آروم تر شدم. راستش از پسر دوست پدرم خوشم اومده بود. با هم خیلی رفت و آمد داشتیم. هرچی من پر شروشور بودم، اون سنگین و آروم بود. نه مثل بیژن بود که برای منیژه دوستم، انار چلونده و آبش رو گرفته بود. نه مثل حسین که مدام دنبال یه بهونه بود تا به هدیه پیام بفرسته. فقط یه روز وسط یکی از همون دورهمی‌هامون، ازم پرسید "درس‌ها خوب پیش می‌ره؟"...

و لحن ذوق‌زده‌اش به من فهماند که این دختر چقدر رو بازی می‌کند و صورت جمع‌شده‌اش می‌گفت که هنوز درد دارد.

- و من همون موقع فهمیدم که دوست دارم سیاوش هرروز پیگیر درس و مدرسه‌م باشه. باورتون می‌شه بعد از اون یه‌جوری به درس چسبیدم که عمران امیرکبیر قبول شدم؟

و من یک‌بار دیگر با لبخند پهنم، این مامان کوچولوی هیجان‌زده‌ی دردمند را باور کردم.

- تا این‌که بعد از کنکورم، مامان گفت، مامان سیاوش داره براش دنبال دختر می‌گرده و انگاری که سیاوش گفته چشم‌هاش دنبال منه.

یعنی سیاوش عامل ناراحتی این چشم‌های مشکی براق بود؟
- بعد از اون‌که مامان فهمید علف به دهن بزی خیلی شیرین اومده، عمونصرت‌اینا و خانواده‌ش با دسته‌گل و شیرینی و خیلی

رسمی، اومدن خواستگاریم. از ذوق پاهام روی زمین بند نمی‌شد. بس که همیشه آروم بود و کلمه‌های قلنبه‌سلنبه می‌گفت، باورم نمی‌شد، چشمش رو گرفته باشم. وقتی نامزد کردیم، بهم گفت از دوران راهنماییم دوستم داشته. باورتون می‌شه؟

سومین بار بود که از این ترکیب استفاده می‌کرد و هربار از دفعه‌ی قبل هیجان‌زده‌تر بود.

- کلی توی دلم خدا رو شکر کردم که با همه‌ی عصا قورت‌داده بودنش، دلش برای من رفته و سال دوم دانشگاه بودم که ازدواج کردیم. سیاوش اصلاً اون قدری که نشون می‌ده، آروم و بدقلق نیست. کنار من و خانواده‌ش، حتی من رو هم توی جیبش می‌داشت و خب من بیشتر از قبل عاشقش شدم.

انرژی صدایش کم و صورتش بیشتر جمع شد.

- تا این که بعد از لیسانس، باردار شدم. شوکه شده بودم. خب... خب من بچه بودم، هنوز هم هستم. همه‌ش بیست و دو سه سالمه. فکر می‌کردم بچه جلوی دست‌وپام رو می‌گیره، ولی سیاوش از خوشی نمی‌دونست چی کار کنه، اصلاً حال من رو نمی‌دید. اصلاً متوجه نبود که من تازه کلاس گیتار ثبت‌نام کردم یا این که هنوز خودش رو سیر نگاه نکردم.

و به نرگس‌های روی میز زل زد و چندباره نفس عمیق کشید

و دستش را روی پهلویش گذاشت.

- نمی‌دونم شایدم بود. ولی اصل ماجرا از پنج ماهگیم شروع شد. بچه‌ها تماس گرفتن و گفتن که دارن می‌رن کوه. من عاشق کوه و برف و اسکی‌ام. به سیاوش گفتم بذار برم، اجازه نداد. گفتم با هم می‌ریم، فقطم توی کافه می‌شینیم و بچه‌ها رو نگاه می‌کنیم. دلش راضی نبود، ولی قبول کرد. روزی که می‌خواستم برم، خودش جلسه داشت و نتونست بیاد. اونجا که رسیدیم، دیدم اصلا در توانم نیست برم بالا. به بچه‌ها گفتم من این پایین می‌مونم. دوتا از دوستانم هم مرام گذاشتن و کنارم موندن. به خدا همه‌چیز خوب بود تا این‌که...

با شدت بیشتری از بار قبل، زیر گریه زد.

- طه‌ورا! عزیزم. آرام باش.

یک لیوان آب برایش ریختم و دوباره نفس‌کشیدن را تمرین کردیم. بیتا هم یک‌بار دیگر معاینه‌اش کرد.

- درد داری عزیزم؟

- یه کوچولو.

مسلما با این وضعیت نمی‌توانستیم به این جلسه‌ی مشاوره ادامه بدهیم.

- طه‌ورا می‌شه شماره‌ی همسرت رو بدی تا هم باهاش

صحبت کنم، هم بگم بیاد دنبالت؟

شماره‌ای که با کلی من من گفته بود را به مریم دادم و به
اتاقم برگشتم.

- می‌تونم بقیه‌ش رو تعریف کنم؟

- آره عزیزم، اگر دوباره گریه نمی‌کنی و خودت و کوچولوت رو
اذیت نمی‌کنی. حتما بگو، می‌خوام بقیه‌ش رو بشنوم.

- می‌خواستیم بریم سمت ماشین که نمی‌دونم پام به چی
گرفت یا نگرفت. هرچی که بود، تعادل رو از دست دادم و
افتادم. فاجعه شد. بعد از اون، استراحت مطلق شدم. بدتر از همه
این بود که سیاوش سرزنشم کرد و گفت "جون بچه رو به خطر
انداختم." می‌گفت لجبازی کردم...

دوباره بغض کرد.

- گفت چون بچه رو نمی‌خواستم از قصد اون کار رو کردم.
چطوری دلش اومد به من بگه از قصد کردم؟ شاید اولش شوکه
بودم، ولی جونم به جون این بچه بسته‌س...

و دستی به شکمش کشید.

- عشق مامانشه، خودش می‌دونه... مگه نه مامانی؟

- پس از همسرت ناراحتی؟

لب برچید.

- من خب خودم کلی ناراحت بودم. اونم سرزنشم کرد...
و دوباره چانه‌اش لرزید.

- اصلاً نگران خودم نشد، مدام گفت بچه. پس من چی؟ من مهم نیستم؟ اوایل گفتم سرزنش و ناراحتیش زود تموم می‌شه. هی سر خودم گول مالیدم. چون خودم می‌دونستم تقصیر بی‌احتیاطی من بوده. ولی خب من به محبتش نیاز داشتم، به این‌که بدونم هنوز دوستم داره. اما یه‌روز شد دو روز، دو روز شد سه روز و ناراحتیش یک ماه‌ونیمه که ادامه داره. بهم می‌رسه‌ها، حواسش هست ویتامین‌هام رو سروقت بخورم، وعده‌های غذایییم یه‌وقت دیر نشه، هوسم روی دلم نمونه. ولی همه‌ش به‌خاطر بچه‌س، من رو دوست نداره...

می‌خواست گریه را از سر بگیرد که در اتاق باز شد و یک مرد هراسان که احتمالاً با جت آمده بود، با موهای پریشان وارد شد!

- خوبی طه‌ورا؟

طه‌ورا با بغض سر تکان داد و آن مرد به سمت ما آمد.

- حالش واقعا خوبه؟

بیتا پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

- بله، خیالتون راحت باشه؛ فقط دوتا اسپاسم ساده داشتن

که طبیعیه. ولی خواهشا بهشون خیلی استرس وارد نکنید.

این حجم از نگرانی مرد نشان می‌داد که چقدر به طه‌ورا علاقه دارد.

- همسرشون هستید؟

- نه، من برادرش. منشی تون باهام تماس گرفت.
و من متوجه شدم که طه‌ورا نخواسته همسرش در جریان قرار بگیرد.

- طه‌ورا عزیزم، همسرت حتما باید بدونه. شاید ناراحتی روحیت برای کوچولوت از شرایط جسمیت هم خطرناک‌تر باشه. تو نگو، ولی اجازه بده برادرت، همسرت رو در جریان بذاره، باشه؟

"باشه" اش زیادی شل و آرام بود ولی من یک کارت از روی میز برداشتم و به طرف برادر طه‌ورا گرفتم.

- آقای تابش، ممنون می‌شم کارتم رو به شوهرخواهرتون بدید و بگید، حتما در اولین فرصت بهم مراجعه کنن. هرسوالی هم که پرسیدن، بگید جوابشون پیش مننه تا سریع‌تر بیان.

سری در تایید حرفم تکان داد و کارت را از دستم گرفت.

- باشه. حتما همین امشب باهاش صحبت می‌کنم.

دست آخر هم طه‌ورا را با کلی سلام و صلوات راهی خانه کردیم.

آخرین مراجع هم که مطب را ترک کرد، نفسم را محکم بیرون فرستادم. چه روز خسته‌کننده و پراسترسی بود، خدا را شکر که به‌خیر گذشت و با شنیدن صدای تقه به در، شاهد سناریویی شدم که تقریباً هر روز اجرا می‌شد.

- وای، چه روز پراسترسی بود!
لبخندی به تفاهم‌مان زدم.
- اوهوم.

روی مبل نشست و بدنش را کش داد.
- حالا این قدر پژمرده نباش. قسمت‌های خوب هم داشت.
استفهامی نگاهش کردم، واقعا منتظر بودم ببینم کدام قسمت
امروز به نظر مریم این قدر خوب بوده که با لبخند از آن تعریف
می‌کند.

- نفهمیدی، نه؟ با بیتا گفتیم پرت‌تر از این حرفایی!
- پرت‌تر از چه حرفایی دقیقا؟

- برادر دسته‌گل طهورا دیگه. بابا تو آب‌هویج لازمی به قرآن!
ماشالله دیدی چه قدوبالایی داشت؟ وقتی ازم پرسید "خواهرم
داخل اتاقه؟" حس کردم داره از پنت‌هاوس به همکف نگاه
می‌کنه. بیتا هم که گیر داده بود این یه چیزی توی چشمش
کشیده که این قدر مشکیه.
سری به تاسف تکان دادم.

- جرات دارید جلوی شوهراتون بگید!

- نگو این حرف رو، علی بچه‌م که خدای جذابیته، فداش بشم.
من و بیتا هم به چشم برادری گفتیم، بعدم برای تو لقمه
گرفتیمش.

صورت‌م جمع شد.

- این چه طرز صحبت‌کردنه آخه! "لقمه گرفتیمش"؟! من اون قدر دلنگرون طهورا بودم که چهره‌ی برادرش رو اصلا...
تقه‌ای به در خورد.

- اجازه هست؟

مریم کمرش را به سمت میزم کشید.

- عه وا؟! این همون جوون دیلاقس که!
"می‌شنوه مریم." حرصی‌ام از لابه‌لای دندان‌های به‌هم چسبیده‌ام خارج شد.

- بفرمایید داخل، صاحب اختیارید.

و به احترامش از روی صندلی بلند شدم.

- بشین بابا، این چه کاریه؟

و رو به مریم سلام کرد.

- دفعه‌ی قبل افتخار آشنایی با شما رو پیدا نکردم. پویا نظری هستم، هم‌دانشگاهی و... دوست قدیمی نهال.

- کوتاهی که از نهاله، تقصیر شما نیست. دیگه بابت بوق

ببخشید، من اون روز خیلی عجله داشتم.

پویا هنوز جواب تعارفات مریم را نداده بود که صدای تلفن همراه مریم فرشته‌ی نجاتم شد و وسط دفتر فضولی‌هایش خط کشید.

- بفرمایید بشینید.

- دختر این قدر با من تعارف نکن، حس بابابزرگ بودن بهم دست می‌ده. مگه چندساله هم رو ندیدیم؟
به لبخند بابابزرگی‌اش لبخند زدم، خودش خبر نداشت چقدر بابابزرگ است.

- اتفاقا بعد از جشن فارغ‌التحصیلی، خاتون می‌گفت چهره‌تون شبیه جوونی‌های پدربزرگمه.

به عادت قدیمش حبه‌قند خالی را گوشه‌ی دهانش گذاشت.
- باشه، قبول؛ من بابابزرگم، ولی تو هم قبول کن قبلا این قدر "شما" و دور نبودم.

مثل همان روزهای دانشگاه که زهرا گفته بود "فکر کنم پویا نظری خاطرت رو می‌خواد." معذب شده بودم و جمع‌تر نشستم.
- آخه چندساله که ندیدمتون.

- و هنوز همون قدر کوچولو موندی. از من دلخوری نهال؟
این چه سوال یک‌دفعه‌ای بود؟ دلخور؟ بودم. قبلا بودم، ولی حالا نه. حالا فقط بی‌نهایت از حضور ناگهانی‌اش متعجب بودم و این بار نهال بیست‌وچند ساله‌ی خجالتی نبودم که حرف‌هایم را قورت بدهم، پس خیلی دقیق جواب سوالش را دادم.

- دلخور بودم. حقیقتش اون روز وقتی گوش‌تاگوش توی چمن‌های محوطه نشسته بودیم و با منم مثل بقیه رفتار کردید،

دلخور شدم. ساغر تا چندماه بعدش پای تلفن ازم می‌پرسید "واقعا خبر نداشتی داره می‌ره سیستان یا فیلم بازی کردی؟" روی مبل جابه‌جا شد و من احساس کردم این بار پویا معذب شده است.

- شاید ترسیده بودم که اگر خصوصی هم بهت بگم، فقط ازت یه خداحافظی بشنوم.

باید چه اسمی روی این جمله‌های صریح می‌گذاشتم؟ خواص سی سالگی؟ زدن به سیم آخر؟

- چرا توی این سال‌ها باهام تماس نگرفتید؟

- چرا تو یه‌زنگ به من نزدی؟ مگه من تنها آدمی نبودم که می‌دونست چرا حرفی از پدرت توی زندگیت نیست؟ بهت نگفتم می‌خوام برم، چون می‌دونستم از رفتنم و نبودنم اون‌قدرها هم دلخور نمی‌شی... نشدی. تو ناراحتیت برای رفتنم نبود، برای این بود که چرا قبل از این که جلوی همه بگم دارم می‌رم، به خودت نگفته بودم. نهال من رفتم تا این طناب رو ببرم. رفتم که سرت رو با احساساتی که دوست‌شون نداری، شلوغ نکنم.

این قدر من و ترس‌هایم را می‌شناخت و رفته بود؟ می‌دانست چقدر در عشق و عاشقی لنگ می‌زنم و با این وجود رفته بود؟

- حالا بریدید؟ طناب رفاقت با من رو بریدید؟

زهرخند زد.

- رفاقت؟ کاش ازم می‌پرسیدی که من اصلاً دوست دارم رفیقت باشم؟ رفتم، گفتم شاید به چشمت پیام؛ ولی حتی یه‌زنگم نزدی. اولین‌باری که مامان دیدت، ازم پرسید "خبریه؟" توی دل من خیلی خبرها بود ولی تو فقط دنبال یه رفیق قوی بودی، یه پناه. می‌ترسیدی مثل مادرت بشی. پس به مامان گفتم "نه." گفتم فقط با هم رفیقیم. بعد از اون مامان هرروز می‌گفت "پس آخرش دل یکی‌تون می‌سوزه." من فقط رفتم که دلم نسوزه.

و من می‌توانستم چه حرفی بزنم وقتی حرف‌هایش تا ته دنیا حق بود؟

- نهال خودت این حرفا رو بهتر از من می‌دونی، ولی بذار یه‌بارم من بهت بگم. بابات رو ببخش، بذار آزاد بشی، بذار دلت آروم بگیره.

یاد مامان روی صدایم خش انداخت.

- روانشناس بی‌عرضه‌ای هستم، نه؟ نسخه‌هام روی خودم جواب نمی‌ده. شما که رفتید، محتاط‌تر هم شدم.

نفسش را عمیق کشید و عمیق‌تر بیرون فرستاد.

- اون قدر محتاط شدی که بتونم امیدوار باشم هنوز تنهایی؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و اهمیتی ندادم روبه‌روی آدمی که این قدر من را می‌شناخت، چقدر ریز دیده می‌شوم.

- قراره یه دور دیگه تاس بریزیم؟ ما قبلا پای این میز بازی کردیم.

دست سر زانوهایش زد و بلند شد.

- من با گرفتن یه مطب توی این ساختمون، تاسم رو ریختم. تهش قراره فقط رفیقت بمونم دیگه؟!

و بدون شنیدن جواب من رفت. بعد از خروج پویا، کیف به دست از اتاقم بیرون آمدم و با ندیدن مریم پشت میزش، دعا به جان علی کردم که امروز زودتر از همیشه دنبالش آمده بود؛ چون اصلا حوصله‌ی توضیح دادن خودم را نداشتم، چون هیچ کس جز پویا نمی دانست چقدر از احساساتی که با حرف عین شروع می شوند و خانمان سوزند، می ترسم.

اتومبیلیم را که داخل حیاط پارک کردم، به قدری خسته بودم که اگر می دانستم کسی داخل خانه منتظرم نیست، تا فردا صبح داخلش می نشستم. از یک طرف پویا و از طرف دیگر طهورایی که من را به شدت یاد مادرم انداخته بود، هرچند من عادت داشتم راه و بی راه، با بهانه و بی بهانه یاد مامان فرشته بی افتم و دلتنگی کنم. شاید طهورا هم یک بهانه بود؟ ولی نه، بهانه نبود. موقع خدا حافظی و دم رفتن که بازوی برادرش را رها کرد و برگشت تا بغلم کند، هم چشم های من گرد شد، هم برادرش که "طهورا؟!!" را با آن همه علامت سوال و تعجب به زبان آورد. ولی

وقتی داشت سعی می‌کرد تا هم من را بغل کند، هم مواظب فندق داخل شکمش باشد، بیشتر از هر لحظه‌ای فهمیدم که سیاوش نباید با این مامان مهربان بد تا کند. قطعا طهورا، مامان‌فرشته‌ی من نبود، آقاسیاوش هم مطمئنا ذره‌ای شبیه پدرم نبود. ولی اشک‌های طهورا برای من مثل اشک‌های مامان بود. بعد از مامان، هر عاشقی که مقابلم اشک ریخت، تا ته قلبم سوخت. کاش واقعا برای طهورا و حال دلش کاری از دستم برمی‌آمد.

با همین فکرهای آشفته حیاط را طی کردم و غرق خودم بودم که صدای خاله را شنیدم.

- ده دقیقه‌س موتور ماشینت از صدا افتاده، کجایی پس؟
پس چرا خاتون دوباره‌ی آمدن خاله چیزی به من نگفته بود؟
بندهای کتانی‌ام را باز و نگاهی به جاکفشی انداختم.
- خاله تنها اومدی؟
- چیه؟ نمی‌تونم تنها بیام؟
- تونستن که می‌تونی، فقط یه کم عجیبه، حتی عمو مهدی هم نیومده!

و خاله دوباره با رد کردن نظریه‌ام، مرا راهی حمام کرده بود. اما وقتی با سر حوله‌پیچ و یک پیراهن بلند راحتی وارد آشپزخانه شدم و صدای پچ‌پچ مادر دختری‌شان به محض ورودم

قطع شد، فهمیدم حتما کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. سر میز شام هم آن قدر برای هم چشم‌وا برو آمدند که دیگر مطمئن شدم خبرهایی هست و شروع به بوکشیدن کردم.

خاله اول متوجه شد و به شعله‌های گاز نگاه کرد.

- بو میاد؟ گاز که خاموشه، حتما از خونه‌ی همسایه‌س.

- نه، اتفاقا بو دقیقا از همین میز میاد.

حالا خاتون هم داشت با آن بینی قلقلی‌اش بو می‌کشید.

- وا؟! مادر راست می‌گی؟ فکر کنم بینی من از کار افتاده فرانک... یه وقت بگیر بریم دکتر.

- بو از پیچ‌های شما و خاله میاد، همینه که خودتون نمی‌فهمید. می‌گن آشپز همیشه از بوی غذاش بی‌خبره.

و واقعا حقم نبود که خاله نیشگونم بگیرد، روی بازویم را چندبار پشت سرهم دست کشیدم.

- آخه این چه عادت بدیه شما دارید! مریم هم ازتون یاد گرفته، من رو بیچاره کرده سر کار...

آستین کوتاه پیراهنم را بالاتر کشیدم.

- نیگا خاله، عروست همه‌ی تنم رو کبود کرده.

- حتما واسه اون بیچاره هم از این فیلما میای دیگه!

چشم‌هایم از این بازتر نمی‌شد.

- یاحسین! مریم بیچاره‌س؟! آخی... طفلکی... واقعا دلم

سوخت براش.

و چشمک زدم.

- حالا خوشگل‌های من بگن جریان چیه؟ می‌دونید که من رو با این حرفا نمی‌تونید بییچونید دیگه؟

و لبخند خیلی پهن خاله گفت که این ماجرا نیازی به توضیح ندارد، چون این لبخند قشنگ خاله فقط مخصوص مراسم خواستگاری بود.

- خاله خواهشا بهم نگو که دوباره برام خواستگار پیدا کردی.
خاله که با لب‌های جمع‌شده‌اش سر تکان داد و تاییدم کرد،
قاشقم را محکم‌تر چسبیدم.

- بخوریم که غذاها یخ کرد.

خاتون "دیدی فرانک؟!" را به آرامی زمزمه کرد و من با وجود این‌که ادامه‌ی این سناریو را از حفظ می‌دانستم، دندان سر جگر ادب گذاشتم و گوش کردم.

- ببین نهال‌جان، خودتم می‌دونی که برای من مثل عطیه می‌مونی. تو دختر اول منی نهال. من نمی‌گم با این خواستگار ازدواج کن که، می‌گم بذار بیاد، همدیگه رو ببینید. دو کلام با هم صحبت کنید. شاید اصلا از هم خوش‌تون نیومد، شاید اومد. ندیده، نشناخته که آدم نه نمی‌گه...

و رو به خاتون که با چشم‌های ناراحت به ما نگاه می‌کرد،

ادامه داد.

- بد می گم خاتون؟

- نه والله.

و خب طبق پیش بینی های من حالا وقت آن رسیده بود که خاتون با دست راستش، سمت چپ قفسه ی سینه اش را ماساژ بدهد و خاله هراسان بگوید "ای وای! چی شد مامان؟" و وقتی خاتون مثل همیشه گفت: نمی دونم مادر، انگار نفسم بالا نمیاد. دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. خاتون درد نداشته اش را یادش رفته بود و داشت متعجب نگاهم می کرد.

- یعنی عاشق تونم. محض رضای خدا هم که شده یه کم ابتکار عمل به خرج بدید. توی این هشت نه سال نکردید یه جمله ی جدید اضافه کنید. خاتون حداقل این دفعه بگو "من نمی دونم چرا این قدر دست چپم درد می کنه مادر؟"

- باشه حالا تو هم دور برداشتی. دفعه ی دیگه به عطی می گم بهمون جمله های جدید یاد بده. تو هم بیا دختر خوبی باش و این دفعه برو سر قرار، تهش می خوای مثل همیشه "نه" بگی دیگه؟

اصلا حوصله نداشتم بحثی که درنهایت به پیروزی خاتون و خاله ختم می شد را کش بدهم. لیوان دوغم را دست به دست و موافقتم را اعلام کردم.

- باشه، قبوله. بگید پنجشنبه شب بیاد محل کارم که همدیگه رو ببینیم. فقط یه مختصر توضیحاتی رو الان بهم بگید که بدونم قراره چطور آدمی رو ملاقات کنم و چه جور آدمی قراره بیاد خواستگاریم؟

خاله مشتاق خودش را روی میز جلو کشید و خاتون پیشانی‌ام را بوسید.

- نوه‌ی همسایه‌مونه، سی‌وچهار سالشه، مدیریت بازرگانی خونده. معاون کارخونه‌ی پدرش توی کرجه، تک‌فرزنده و همین دیگه. یعنی من تا همین جاش رو می‌دونم. مادر بزرگش که خیلی ازش تعریف می‌کرد.

با انگشتم روی میز ضرب گرفتم.

- سنش خوبه، معاون کارخونه‌ی پدرش برای من ترکیب اضافی جالبی نیست. تک‌فرزند؟ اینم دوست ندارم، ولی باید ببینمش. این‌طوری نمی‌شه نظر داد. مادر بزرگ‌ها از نوه‌شون تعریف نکنن، از کی تعریف کنن؟

خاتون با صدای آرامی گفت: می‌گم اولین ملاقت‌تون توی مطب باشه، یه کم... یعنی به‌نظر خودت یه کم یه‌جوری نیست؟ من می‌گم حداقل بیاید خونه که من باشم و خیالم راحت باشه.

خاتون کوچولوی من می‌ترسید چیزی بگوید و من حرفم را

پس بگیرم. دست تپش که کنار دستم روی میز بود را گرفتم و کمی فشار دادم.

- اون قدرام که فکر می‌کنی بی‌فکر نیستم. گفتم بیاد مطب، ولی می‌برمش کافی‌شاپ داخل ساختمون، خوبه؟ این‌طوری خیالتون راحت می‌شه؟

مستاصل گفت: این چه حرفیه! تو همیشه دختر بافکری بودی و هستی. همین‌که خودت می‌گی، خیلی هم خوبه. هر دوتا خانواده هم که در جریانن، جفت‌تونم که دیگه عاقل و بالغید. بشینید قشنگ صحبت‌هاتون رو بکنید. ببینید اصلا به دل همدیگه می‌شینید یا نه؟

شام ته کشیده و ساعت‌ها از آن گذشته بود، اما من هنوز داشتم فکر می‌کردم چه روز شلوغ تمام‌نشدنی داشتم. طهورا و پویا کم بودند که دردسر خواستگار جدید هم به آن‌ها اضافه شد؟

امروز هم زیادی شلوغ و پراز مراجعه‌کننده گذشته بود. با این وجود وقتی آخرین مراجع با لبخند و صورتی آرام در را بست، من هم لبخند زدم و ناخودآگاه یاد طهورایی افتادم که هیچ‌خبری از سیاوش عاشق‌پیشه‌اش نشده بود و قبل از این‌که به مریم بگویم پرونده‌اش را برایم بیاورد تا با او تماس بگیرم، در

باز و برادر طهورا وارد شد. ضربان قلبم دوبرابر شد و تقریباً از روی صندلی پریدم.

- طهورا چیزیش شده؟

به هول و ولای درون صدایم خندید یا صندلی که نزدیک بود برگردد را نمی‌دانم، ولی لبخند قشنگی داشت.

- بفرمایید بشینید خانوم‌ناوی. حال طهورا خیلی خوبه و از اون روز تا حالا اسم شما از دهنش نیفتاده...

و آرام‌تر حرفش را ادامه داد: من برای خودم اومدم.

نفس حبس شده‌ام را با خیال راحت بیرون فرستادم.

- خب پس خدا رو شکر، بفرمایید بشینید.

و مرد مقابلم دوباره لبخند زد.

- خدا رو شکر؟! یعنی فقط طهورا مهمه دیگه؟

- نفرمایید، هرکسی که در این مطب رو بزنه مهمه، من به

دلایلی طهورا رو جور دیگه‌ای دوست دارم و روش حساسم.

"خدا رو شکر"ی هم که گفتم، بابت همون بود.

اورکت مشکی‌اش را درآورد و بالاخره نشست. من هم طبق

عادت با انگشت‌های گره‌زده شروع کردم.

- اول از همه بگم که هرکسی برای مشاوره روی اون مبل

بشینه، من هرگونه آشنایی قبلی رو با اون شخص فراموش

می‌کنم، این قانون منه. دوم این که بهتون قول می‌دم هر حرفی

که بزیند، بین من و شما و خدا می‌مونه و سوم این‌که نهال ناوی هستم، می‌شه خودتون رو معرفی کنید؟ سری که تکان داد، نشانه‌ی رضایتش بود.

- پس منم اول از همه بگم که واقعا کار من رو راحت کردید، چون درخواستم این بود که من رو جدای طه‌ورا بدونید و کسی از این‌که برای مشاوره میام، چیزی نفهمه. دوم این‌که فکر می‌کنم جای درستی اومدم و سوم این‌که طاها تابش هستم.

لبخند شناور دلم را نمی‌توانستم جمع کنم، کاش عموم‌محسن یا زیبا اینجا بودند و بابت این شروع خوب تحسینم می‌کردند. مثل همیشه صندلی گردان پشت بلندم را به جلو حرکت دادم و به میزم نزدیک‌تر شدم.

- آقای تابش مشتاقم بدونم چرا حس کردید باید در این مطب رو بزیند؟

حرف‌زدن سختش بود و این از جابه‌جایی اورکتش روی مبل مشخص بود.

- می‌تونید از هر دری که می‌خواید صحبت رو شروع کنید. من بدون هیچ قضاوتی به همه‌ی حرف‌های شما گوش می‌کنم.

- دارید می‌ترسونیدم.

با این که جواب سوالم را می دانستم، پرسیدم: چرا؟
- از کجا می دونید از قضاوت شدن می ترسم؟
- می خواید با گفتن این که نمی خواستید با حرف زدن از
نگفته ها تون بهتون برچسب خاصی بخوره، بیشتر بترسونم تون؟
- باید اعتراف کنم که بیشتر به خاطر آرامشی که اون روز
توی این اتاق حس کردم اومدم و انتظار نداشتم این قدر...
این قدر...

جمله را تمام نکرده وسط زمین و هوا رها کرد.
- اعتراف به این که من کارم رو بلدم، خیلی سخته؟
- صادقانه بگم؟
- قطعاً.

دور شدن مان از موضوع اصلی خیالش را راحت کرده بود که
به پستی مبل تکیه داد و با اعتماد به نفس بیشتری نشست.
- حقیقتش اصلاً به ظاهر تون نمی خوره. خیلی... نمی دونم
گفتنش درسته یا نه. چون خودتون جواب اصلیم رو خواستید،
می گم. شما خیلی کوچولو به نظر می رسید. اون روز فکر کردم
دارید طرح تون رو می گذرونید و خانومی که کنار تون بود دکتر
طهورا هستش.

حق داشت بنده خدا، من با این مقنعه ی مشکمی و صورت
ساده، کتانی های لیمویی و مهره های چوبی دور مچم، بیشتر

شبیه یک کارآموز تازه‌وارد بودم تا یک خانم دکتر.
- شاید اگر بگم به تازگی سی ساله‌م شده، نظرتون عوض
بشه.

چشم‌هایش برای یک لحظه بازتر شد ولی بلافاصله جدی‌تر
از قبل نشست.

- من می‌تونم شروع کنم؟
انگار سن من تاثیر زیادی داشت که با گفتنش به اندازه‌ی
سی قدم دور شد.

- گوشم با شماس.
- واقعا حرف زدن برام سخته. شما حق داشتید...
و دوباره روی مبل جابه‌جا شد.

- من یه‌مشت حرف نگفته پیش خودم دارم که امیدوارم بعد
از گفتن‌شون، توی همین اتاق چال‌شون کنیم و اگر یه‌وقت
بیرون از اتاق من رو دیدید، به هیچ‌وجه یادتون نیاد چه
حرفایی ازم شنیدید. اون‌روز که اومدم دنبال طه‌ورا، واقعا
نفهمیدم چه‌جوری خودم رو به مطب رسوندم، ولی به‌محض
این‌که پام رو توی این اتاق گذاشتم، آروم شدم. باور کردم که
طه‌ورا چیزیش نیست. نمی‌دونم شاید به‌خاطر دکور روشن
اتاقه یا هرچیز دیگه‌ای، دلش اصلا برام مهم نیست. ولی
دیروز با خودم گفتم به یه‌بار اومدن و امتحانش می‌ارزه. یادتون

باشه قول دادید که قضاوت و برچسبی نباشه؟
پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و تاییدش کردم.
- بله، من به شما قول دادم.
"خوبه" ای که گفت طلبکارانه بود و من به حس ششمم
اعتماد کردم و سوالم را پرسیدم: شما قبلاً ازدواج کردید؟
سخت‌شدن چهره‌اش می‌گفت درست حدس زده‌ام.
نمی‌خواستم پا پس‌بکشد و اصلاً این سکوتش را دوست
نداشتم. ولی محرک لازم داشت، وگرنه تا فردا هم که اینجا
می‌نشستیم با پیاده‌روی در حاشیه‌ی امنش به هیچ‌کجا
نمی‌رسیدیم.
- فکر کنم دوباره ترسوندم‌تون؟!
نفس‌های سنگینش مطمئنم کرد که نگفته‌های تلخی دارد
و من تمرین معروفم را شروع کردم.
- بیاید با شمارش من نفس بکشیم... هزارویک... هزارودو...
هزارویک...
گفته بودم "خوبه." ولی آقای تابش هم‌چنان داشت ادامه
می‌داد.
- فکر کنم همین‌جوری پیش برید اکسیژن اتاق تموم بشه.
لبخندی که زد مانند لحظه‌ی ورودش نبود، ولی همین هم
خوب بود.

- الان فهمیدم چرا طه‌ورا چندروزه این مدلی نفس می‌کشه.
و متعجب‌تر ادامه داد: یعنی هر نیم‌ساعت عصبی می‌شه؟!
می‌خواستم جوابش را بدهم که تلفن همراهش زنگ خورد.
آقای تابش داشت کنار پنجره‌ی سراسری اتاق به تلفنش
جواب می‌داد و من داشتم به بیتا حق می‌دادم که گفته بود
"این آدم یه چیزی توی چشمش می‌کشه." و با جمله‌ی
"متاسفم، یه کاری فوری پیش اومده، باید برم." ی که گفت، به
نگاه خیره‌ی خودم و بیتا لعنت فرستادم.
قبل از این که خارج شود، پرسیدم: ببخشید این سوال رو
می‌پرسم، ولی به همسر طه‌ورا اطلاع دادید؟
همان‌طور که سر تکان می‌داد و در را می‌بست، گفت: بله...
بله، امروز فردا میاد حتما...
و رفت.

هوا تاریک شده بود و چراغ‌های شهر دودگرفته‌ام داشتند
یکی‌یکی روشن می‌شدند. کاش فردا، سهراب چراغ دلم را هم
روشن می‌کرد و حرف می‌زد. تقه‌ای به در خورد و مریم
پشت‌بندش وارد اتاق شد؛ با همان سینی چای معروف
سه‌شنبه‌هایش، قرار نانوشته‌ای که تکرارش عجیب می‌چسبید.
- بفرمایید، اینم چای خسته‌نباشید امروز.

- واقعا دستت درد نکنه.

داشتم عطر چای را بو می کشیدم که گفت: کورجان! امروز که بحمدالله چشمت رو باز کردی و برادر طه‌ورا رو دیدی؟ چایم را مزه مزه کردم و سر تکان دادم و گفتم: اوهوم. - اوهوم و کوفت خب... هیچی دستگیرت نشد؟ - چرا اتفاقا، فهمیدم بیتا راست می گه، چشمات خیلی مشکیه.

- اوم... خوبه حالا! ترشی نخوری یه چیزی می شی. به خاطر طه‌ورا اومده بود؟

خیلی مایوس لیوانم را روی میز گذاشتم.

- تو به اون آدم فرم ندادی؟ اون فرم رو به اسم خودش پر نکرده؟ اینم سواله می پرسی؟

- دوباره که تو کشمش می شدی! از دیلاق هم که خبری نیست. اون روز گفتم حالا بعدا تعریف می کنم. الان، همون بعدا محسوب می شه!

شکلات درون دستم را به سمتش پرت کردم که گرفت.

- ولی نهال، جدای از شوخی، این سوال رو دارم خیلی جدی ازت می پرسم.

سوال را نپرسیده می دانستم تا چند لحظه ی دیگر چرت ترین سوال عمرم را می شنوم. با این حال دستم را زیر چانه زدم و

نگاهش کردم.

- بپرس اون سوال جدی ت رو.

- چه جوړی تو و پسر خاله ت این قدر خوشبختید؟

- بعد اون وقت می شه با ذکر مثال توضیح بدی؟

- می گم کوری، ناراحت می شی. من توی زندگی تونم، همین

برای ایمان آوردنت کافی نیست؟

می خواستم نخندم ولی نمی شد به چشم های پر از شیطنت

و حرکت دست هایش نخندید. مریم داشت هنوز از خودش

تعریف می کرد که چشمم به علی، پسر خاله ی خوشبختم،

افتاد. خوشبخت جان تکیه زده به در کرم استخوانی اتاق، داشت

هنرنمایی خانمش را نگاه می کرد که عاقبت چشم گردان مریم

هم به جمالش روشن شد.

- عهوا! علی جان، شما هم اینجایی که؟! بین مامانم چقدر

دوستت داره، همین الان ذکر خیرت بود. داشتم به نهال

می گفتم من چقدر خوشبختم که همسر پسر خاله ت شدم...

و رو به من ادامه داد: مگه نه نهال؟

و چشم و ابرو می آمد که حرفش را تایید کنم.

- زحمت نکش، همه ی حرفات رو شنید.

علی همان طور که به خل بازی های همسر خوشبختش

می خندید، از در فاصله گرفت.

- نخند پسر من این طوری. این قدر خوشگل می خندی، آخرش چشم می خوریا! من می دونم، اصلا نهال شما چشمت رو ببند.
- جمع کن بابا. حالا انگار تحفه س، هنوز صدای نق نقاش توی گوشمه.

علی هم کنار مریم روی مبل نشست.
- دیگه چاخان نکن نهال. تو چطوری نق نقای من رو یادته؟!
خوبه همه ش یه سال از من بزرگ تری ها.
و مریم داشت کنار گوشش می گفت که من را به حال خودم بگذارد و اعصابش را به خاطر من خرد نکند و من داشتم از خودم می پرسیدم که واقعا عطیه از دست این دو عجوبه چه می کشد؟

امروز صبح خاتون باعث شده بود مراجع های مطبم نیم ساعت معطل بمانند. چون فقط سه بار مانتو عوض کرده بودم تا به دل خاتون بنشینم، بعد هم کفش های پاشنه دارم را جلوی در گذاشته بود و من از این که به حرفش گوش نکردم و مقنعه پوشیدم، خیلی خوشحال بودم. انگار می خواست عروسک برای پشت ویتترین یا غذا برای سرو روی میز مجللی درست کند. من نهال بودم، همیشه همین بودم، چرا امروز باید تغییر می کردم؟ دست آخر هم وقتی چهره ی پراخمم را دید،

روی سرم را بوسید تا با ناراحتی از خانه خارج نشوم.

سه ربع بعد داشتم با عذاب و آن پاشنه‌های بلند تا آسانسور ساختمان پزشکان می‌رفتم که صدای سوت پویا را از کنار گوشم شنیدم.

- این تیپ جدید چی می‌گه؟ فکر کنم هیچ‌وقت با همچین کفشایی ندیده بودمت! خیلی بهت میاد.

راجع به تیپ جدیدم چه حرفی می‌توانستم بزنم که فکر نکند تاس ریختنش هیچ ارزشی نداشته است؟!

- محض تنوع پوشیدم.

تا رسیدن به طبقه‌ی پنجم، یک‌بار در میان در آینه به خودمان و کفش‌های من نگاه کرده بود و من تا شنیدن صدای تکراری "طبقه‌ی دهم" به این فکر کرده بودم که چرا نگاه

پویا را می‌بینم ولی چیزی در دلم تکان نمی‌خورد؟

منتظر مراجع بعدی‌ام بودم که مریم در را باز کرد.

- همسر اون مامان کوچولوئه اومده، بگم بیاد؟

- اگر به کسی وقت ندادی، بفرستشون داخل.

بالاخره بعد از دوتا مراجع وارد اتاقم شد، خود خود توصیف طهورا بود، سنگین و آرام و صد البته ناراضی از حضور در این اتاق. به نظرم طهورا کنار او مثل یک فرشته‌ی مهربان به‌نظر

می‌رسید.

- سلام، بفرمایید بشینید.

"سلام"ی که گفت، زیادی سفت و سخت و سمباده نخورده بود. می‌خواستم صحبت کنم که مخاطبم زودتر از من شروع کرد.

- گوش می‌کنم.

از اینجا بودنش شاکی بود و این شکایت از همه‌ی وجناتش می‌ریخت.

- ناوی هستم و ترجیح می‌دم شما هم خودتون رو معرفی کنید.

برخلاف عادتم، به پشتی صندلی تکیه زدم و دست‌به‌سینه نشستم. با این آدم نمی‌شد از در مهربانی وارد شد.

- ابطحی هستم، همسر طهورا تابش، همون خانوم بارداری که خودش رو به‌زور و با کلی بدبختی اینجا رسونده بود.

- خب شما بهم بگید که چرا همسرتون با وجود شرایطی که بهش واقف هستید، همه‌ی تلاشش رو کرده تا بیاد پیش یه روانشناس؟

سکوت کرده بود.

- نظری ندارید؟

- من معنی کاراتون رو نمی‌فهمم، از طاها می‌پرسم لب از

لب باز نمی‌کنه. شما هم که دارید سوال خودم رو از خودم می‌پرسید، خنده‌داره... واقعا خنده‌داره!

خودم را به میز نزدیک کردم.

- وقتی طه‌ورا گفت "حس می‌کنه دوستش ندارید" فکر می‌کردم اشتباه می‌کنه.

نیم‌خیز شد که بلند شود و برود.

- اگر از اینجا برید، علاوه‌بر این که سوالاتون بی‌جواب می‌

مونه، ممکن طه‌ورا هم به مشکل بخوره.

کلافه شده بود، ولی دوباره نشست.

- برادر همسرتون کی به شما اطلاع دادن؟

- چندشب پیش.

- چرا فردای همون شب نیومدید؟ اگر واقعا این‌قدر که

به‌نظر میاد، نگران و عصبانی هستید؛ چرا بعد از چندروز

تشریف آوردید؟

می‌دانستم این صدایی که یک مقدار بالا رفته است برای

نهال روانشناس نیست، بلکه متعلق به نهالی می‌باشد که

سیاوش را با پدرش اشتباه گرفته بود.

- مشکل کاری داشتم. باید سر این مسئله هم به شما جواب

پس بدم؟

به‌نظرم تصمیمش را قبل از ورود به اتاقم گرفته بود، فقط

به قصد بحث کردن با من آمده بود.

- چند سال تونه؟

- سی و سه سالمه، چطور؟

- طرز رفتارتون، از یک مرد بالغ سی ساله که از قضا متأهله و چندوقت دیگه پدر می‌شه بعیده. تا زمانی که این‌طور حق به جانب روی اون مبل بشینید و نخواید به حرف‌های کسی غیر از خودتون گوش کنید، کاری از دستم برنمیاد. فقط می‌تونم به حال طه‌ورا تاسف بخورم، همین.

- مواظب جمله‌هاتون باشید.

یعنی به خاطر شباهت طه‌ورا به مامان فرشته بود که این‌طور ترمز بریده بودم؟! لبی به لیوان آبم زدم و سعی کردم حواسم را جمع کنم.

- مسلما شما برای این‌که این چندروز کجا بودید و چه کردید به من جواب پس نمی‌دید. من فقط می‌خوام بدونم چه دلیلی مهم‌تر از طه‌ورا و فرزندتون بوده؟ چون طه‌ورا می‌گفت خیلی به فرزندتون علاقه دارید و به خاطرش یک‌ماه‌ونیم می‌شه که با طه‌ورا قهر هستید.

راحت‌تر روی مبل نشست. داشت از آن حالت تهاجمی‌اش فاصله می‌گرفت.

- تا جایی که می‌دونم مشاورها کنایه نمی‌زنن.

یک لیوان آب برای آقای ابطحی روی میز گذاشتم و روبه‌روی‌اش نشستم.

- من ایدا کنایه نمی‌زنم. فقط گفته‌های طه‌ورا رو تکرار کردم. طه‌ورا گفت یک‌ماه‌ونیم هست که داره به‌خاطر بی‌احتیاطیش تنبیه می‌شه. شما دارید باهاش سرد رفتار می‌کنید، اونم توی دوره‌ایه که خیلی حساس شده و بیشتر از همیشه به محبت شما احتیاج داره، چرا؟ حتی اگر به‌خاطر رفتنش به کوه باشه، به‌نظر شما یک‌ماه‌ونیم زیاد نیست؟ در انتظار جوابم نگاهش کردم که فقط سر تکان داد. واقعا نمی‌دانست که از زیاد هم زیادتر است؟!

- طه‌ورا فکر می‌کنه که دوستش ندارید. چرا بعد از اون اتفاق یه‌بار هم نپرسیدید که حال خودش چطوره؟ که چه حسی داره؟ می‌دونید چقدر تلخه به آدم بگن که از عمد می‌خواسته بچه‌ش رو بکشه؟ با اون‌همه سال رفت‌وآمد خانوادگی نمی‌دونستید طه‌ورا چه روحیه‌ی حساسی داره؟

- مگه می‌شه نگران خودش نباشم؟ این چه حرفیه؟
لحن متعجب و چشم‌های گردشده‌اش، می‌گفتند راست می‌گوید. با این وجود ادامه دادم: ولی طه‌ورا فکر می‌کنه شما دوستش ندارید.

- چطوری می‌تونه این حرف رو بزنه؟ نمی‌بینه حواسم به

همه‌چیزش هست؟ اون‌روز که سپیده داشت راجع‌به سیب‌زمینی تنوری‌های "قلقلک" تعریف می‌کرد، فقط به‌خاطر آب‌دهنی که قورت داد، یک ساعت توی ترافیک رانندگی کردم تا براش از همون سیب‌زمینی‌ها بخرم. در دلم لبخند زدم. این راننده‌ی خسته، ذره‌ای شبیه پدرم نبود.

- ببینید آقای ابطحی من می‌دونم که طهورا رو دوست دارید و زندگی‌تون براتون مهمه. قطعاً مهمه که الان با وجود خستگی، اینجا هستید. درک می‌کنم که عصبانیت‌تون از روی نگرانی بالاتون هست. ولی به‌نظر شما طهورا هم می‌تونه این‌ها رو درک کنه؟

- نمی‌دونم... حتماً نمی‌کنه که این‌همه مشکل داریم. کاش طهورا اینجا بود و علاقه‌ی پنهان‌شده‌ی پشت کلمات همسرش را می‌دید.

- بله طهورا نمی‌تونه شما رو درک کنه، چون همسرتوننه. چون یه‌طرف این ماجراس و شدیداً به شما علاقه داره. طهورا مثل خیلی از خانوم‌های دیگه دچار افسردگی دوران بارداری شده که کاملاً طبیعیه و این وسط رفتار شما باعث شده حساس‌تر از حد معمول بشه. می‌دونید که طهورا چندساعت از روز رو بدون هیچ دلیل مشخصی گریه می‌کنه؟ این گریه نه

برای خودش خوبه، نه برای کوچولوی توی شکمش.
مکث کردم که آب بخورم، دستم به لیوان نرسیده، گفت:
ادامه بدید.

- فقط ازتون می‌خوام که کنارش باشید و کمکش کنید. من
به‌هیچ عنوان از شما انتظار ندارم که همیشه به خودتون مسلط
باشید و همه‌چیز رو درک کنید. چون هیچ‌کس نمی‌تونه، من
هم نمی‌تونم. ولی به‌نظر خودتون یک‌ماه‌ونیم بدرفتاری برای
تنبیه طه‌ورا کافی نیست؟

جوابی به سوالم نداد و بلند شد. دستش به دستگیره‌ی در
نرسیده بود که به‌جای تکرار سوالم، گفتم: آقای ابطحی مراقب
باشید تا چندسال دیگه هم طه‌ورا بگه خود خودتون رو دوست
داره. مراقب باشید هم‌چنان از بی‌مهری‌تون به‌هم بریزه. ندارید
به بی‌مهری‌تون عادت کنه که عادت خیلی خطرناکیه. کنشی
که واکنشی دریافت نکنه، بعد از یه‌مدت سرد می‌شه. به طه‌ورا
بفهمونید که نگرانش هستید فقط به‌خاطر خودش، نه به‌خاطر
بچه.

از وقتی که مریم گفته بود خواستگارم داخل کافه‌ی
ساختمان پزشکان منتظرم نشسته است، نیم‌ساعت گذشته بود
و من هم‌چنان داشتم به خودستایی‌هایی آقای راد، خواستگار

پرحرفم گوش می‌دادم و تمام تلاشم را می‌کردم که نخندم.
عسل را هم به چای‌لیموی داغم اضافه کردم و نگاهی به
کاوه راد انداختم.

- چطور من جمله‌ی آخر رو بگم و خیال هر دو نفرمون رو
راحت کنم؟

چشم‌هایش یک درجه درشت شد.

- چی؟! -

- می‌گم من نتیجه‌ی این مقدمه‌چینی‌ها رو بگم؟ شما قصد
ازدواج ندارید و به‌خاطر احترام به نظر پدر و مادرتون اینجا
هستید و باید بگم منم به احترام مادر بزرگم پشت این میز
نشستم. پس هیچ‌کدومون نیازی نداریم این‌قدر حاشیه‌بریم.
کج‌خندی که زد شاید به‌نظر خیلی‌ها جذاب محسوب
می‌شد ولی من این نقاب نمایشی‌اش را دوست نداشتم.

- پس اگر نظر هر جفت‌مون منفیه که مبارکه.

لبخندی به ذوق پشت مبارک گفتنش زدم. انگار که مرد
مقابلم فقط به‌ظاهر سی‌وچهار ساله شده بود. از پشت میز بلند
شدم و قبل از این‌که جلسه‌ی آشنایی را کامل به پایان برسانم،
گفتم: نمی‌خواستم این رو بگم ولی بوی عطرتون واقعا
آزاردهنده‌س.

برای یک لحظه نقاب چشم‌هایش افتاد.

- شما خانوم صدر رو می‌شناسید؟
 پس این پسر به ظاهر بی تفاوت هم که تا همین چند دقیقه پیش داشت برای من از مرد زندگی مشترک نبودنش و به ظاهر دون ژوان بودنش می‌گفت، یک جایی در ناخودآگاهش روی خانم صدر تشدید می‌گذاشت. کارتم را سمتش گرفتم.

- خانوم صدر رو نمی‌شناسم ولی شاید شما یه روزی حس کردید نیاز دارید به مطب من سر بزنید.

خواست جوابم را بدهد که اضافه کردم: درضمن، ادای دون ژوان‌ها رو درنیارید، اصلاً بهتون نمیاد.

- یعنی باور کنم که خانوم صدر رو نمی‌شناسید؟!
 "من واقعا خانوم صدر رو نمی‌شناسم." را گفتم و از میز دور شدم تا زودتر به پارکینگ برسم

مریم کنار در کمک راننده منتظر من ایستاده بود و داشت می‌لرزید. دزدگیر هم بازی‌اش گرفته بود و از این فاصله نمی‌گرفت. من هم که امروز با این کفش‌ها، آهوی خرامان شده بودم.

- از کی اینجایی؟ حداقل می‌گفتی سوییچ رو می‌دادم بهت.

- لال نمیری نهال! دزدگیر رو بزن. هم یخ کردم، هم زهره‌ترک شدم. تا حالا نفهمیده بودم پارکینگ ساختمون این قدر مخوفه.

و بعد از شنیدن صدای دزدگیر، با هول داخل ماشین چپید.
استارت زدم.

- مگه از کی اینجا یی؟

- پیش پای تو رسیدم. فکر کردی خلم که مطب گرم و نرم
رو ول کنم، پیام توی پارکینگ از سرما بندری برقصم؟!
ابروهایم بالا رفتند.

- وا؟! پس کی وقت کردی زهره ترک بشی؟

- مگه وقت لازم داره؟ از در و دیوار اینجا داشت روح می زد
بیرون.

و قبل از این که از در پارکینگ خارج شویم، صدای
کلفت شده و غیرمنتظره اش به گوشم رسید.

- نگران نباش نهال جان، تو هر تصمیمی که بگیری، من
پشتتم.

- جا... نم؟! -

نه تنها لب هایم، بلکه کل صورتم کج شده بود. از شدت
خنده نمی توانست صحبت کند، بریده بریده گفت: من عاشق...
این مدل... دیالوگ هام... وای...

سر تکان دادم و درجه ی بخاری را بالاتر بردم، ماشین یخ زده
بود. چراغ زرد سر چهارراه را که دیدم، سرعتم را کم کردم و
مریم که گرم شده بود، دوباره زبان باز کرد و گفت: حالا چی

شد؟ به نتیجه‌ای رسیدید؟

- به نتیجه که رسیدیم... جوابم منفیه.

- فدای سرت، منم از ظاهر مثلا دخترکش و جذابش خوشم

نیومد. یه جورایی خیلی ادا اطواری بود، نه؟

- دقیقا... داری پیشرفت می‌کنی!

ذوق از صدایش چکه می‌کرد.

- دیگه دیگه! ناسلامتی منشی خانوم دکترم.

- پسر خاله‌م قربون منشیم بشه که این قدر شیرین زبونه.

ندیده می‌دانستم که غش کرده است.

- خدا نکنه.

- خوش به حال علی...

و صدایم تحلیل رفت.

- حالا چطوری به خاتون بگم؟

- نگران اون قسمتش نباش که عزیز دلت همه‌ی کاراش رو

کرده. فقط شما زحمت بکش... آهان... همین جا دور بزن بریم

"گندم طلایی" کباب بخر. هم از خجالت زحمات من در بیا،

هم دل خاتون رو به دست بیار. علی هم اونجاس. الانم که از

قیافه‌ت فهمیدم این دفعه هم قضیه منتفیه، به عطی پیام دادم

بیاد تا سه نفری قضیه رو جمع کنیم. فقط دوتا دوغ بخر چون

می‌دونی که من و علی خیلی دوغ دوست داریم.

- یه وقت تعارف نکنی که جان خودت ناراحت می‌شم.
اون وقت اگر جواب من مثبت بود می‌خواستی بگی علی چرا
خونه‌ی ماس؟
- اوم... خب اون موقع کباب رو به‌عنوان شیرینی جواب
مثبت می‌خوردیم و علی هم محض تبریک اومده بود مثلاً.

مریم رفته بود ظرف‌های غذا را بیاورد و من داشتم دوغ
می‌ریختم. از همان پنجشنبه که توانسته بود خاتون را قانع
کند، من و کاوه راد واقعا به درد یکدیگر نمی‌خوریم، قول
گرفته بود که کنار تمام ناهارهای این هفته، یک دوغ خانواده
مهمانش کنم. تلفن روی میز زنگ خورد و با این که زمان
ناهار بود، جواب دادم: سلام، بفرمایید؟
- سلام، خسته نباشید. می‌خواستم با خانوم ناوی صحبت
کنم.

- بفرمایید، خودم هستم.

و صدای مردانه‌ی پشت خط همان‌طور محکم به صحبت
کردن ادامه داد: ابطحنی هستم، همسر طهورا. تماس گرفتم
بگم که راجع به اون روز و صحبت‌هاتون فکر کردم. می‌تونم
درخواستی ازتون داشته باشم؟

صاف تر نشستیم. درخواست داشتن و اجازه گرفتن به همسر طه‌ورا نمی‌آمد، پس موضوع حساسی بود.

- گوشم با شماس.

- خب خودتون در جریان هستید که طه‌ورا استراحت مطلقه. از طرفی هم شرایط روحی مناسبی نداره. راستش یه کوچولو هم لوسه.

لبخند زدم، راست می‌گفت.

- به طه‌ورا پیشنهاد دادم جلساتش رو با مشاوره که حاضره در منزل مشاوره کنه ادامه بده، و اصرار به شما داره. به همین خاطر تماس گرفتم ببینم اگر امکانش هست قبول کنید و این که بگم هرشرطی که بذارید می‌پذیرم.

این درست بود که من روی طه‌ورا حساس بودم، ولی تمایلی به انجام مشاوره در منزل نداشتم. مسلما خاتون هم به سادگی نمی‌پذیرفت.

- حقیقتا باید بگم که درسته من طه‌ورا رو دوست دارم، ولی درخصوص پیشنهادتون، نیاز به فکرکردن و مشورت دارم و این که خودم می‌دونم باید زودتر نتیجه رو بگم. زیاد روی حق ویزیت حساس نیستم ولی روی محلی که می‌خوام با طه‌ورا صحبت کنم چرا.

- بله، حتما. حق دارید فکر کنید. به‌خاطر شرایط طه‌ورا

مدتی که طبقه‌ی بالای منزل مادر و پدر طه‌ورا نقل‌مکان کردیم. هرزمانی رو که درنظر بگیرید، قول می‌دم کوچک‌ترین چیزی مزاحم‌تون نشه.

تلفن را که قطع کردم یاد آقای تابش افتادم، بعد از آن جلسه‌ی نصف‌نیمه دیگر خبری از او نشده بود.

درست از همان زمان که تلفن را روی دستگاه برگردانده بودم تا همین حالا که با کاسه‌ی انارم چهارزانو روی مبل نشستم، داشتم برای کسب رضایت از خاتون حرف‌هایم را پس‌وپیش می‌کردم و در نهایت با گفتن: «خاتونم می‌شه من یه چیزی بگم؟» شروع کردم:

همان‌طور خیره به "هشدار برای کبری ۱۱" جوابم را داد.
- بذار ببینم این یکی همکار سمیر رو هم می‌کشن؟ بعد بگو مادر جان.

و من تا زمانی که مطمئن شدیم نویسنده هنوز قصد کشتن همکار جدید سمیر را ندارد، صبر کردم. تیتراژ که بالا رفت، خاتون داشت به تلویزیون صلوات فوت می‌کرد و شکر خدا را به جا می‌آورد از این‌که همکار جدید آقای گرکان از انفجار جان سالم به‌در برده است.

- خدا رو شکر، همه‌ش فکر می‌کردم دوباره سر این یکی هم

یه بلایی میاد. تازه اون یکی همکارش رفته بود آخه.

- حالا که دیگه خیالت راحت شد، من صحبت کنم؟

- بگو جون دلم...

و فلفل خانم با خاموش کردن تلویزیون، همه‌ی حواسش را به من داد.

- حقیقتش چندروز پیش یه مراجعی داشتم، من رو یه کم یاد مامان انداخت.

آنی آب در چشم‌هایش نشست و حال خوب چند لحظه‌ی پیشش پاک شد.

- مثل فرشته‌ی من دل شکسته‌س؟

دستش را گرفتم و آرام ماساژ دادم.

- نه، اصلا. اتفاقا همسرش خیلی دوستش داره. فقط افسردگی دوران بارداری داره و به دلایلی افسردگیش یه کوچولو بیشتر از حد معموله. از طرفی هم استراحت مطلقه و نمی‌تونه برای مشاوره تا مطب بیاد.

یکی از ابروهای نازکش بالا رفت و این یعنی خانم مارپل فهمیده بود می‌خواهم چه حرفی بزنم.

- خب مغز بادومم، اینا رو داری می‌گی که به چی بررسی مادر؟ همون رو به من بگو.

صدایم را صاف کردم.

- خب... خب همسرش امروز تماس گرفت و گفت اگر امکان داره برای مشاوره برم خونه شون.
دستش را از دستم بیرون کشید و رو به تلویزیون نشست.
- نمی شه مادر، خطرناکه.
روبه روی پاهایش نشستم و دوباره دست هایش را گرفتم.
- گفته هرشرطی بذارم، قبوله ها. خاتونم، بذار برم دیگه؟
- چشمات رو برای من این شکلی نکن بچه جون.
- خاتونم؟
دوباره دست هایش را کشید و این بار کامل از روی مبل بلند شد. عصبانی شدنش هم فلفلی بود و من پا پس نکشیدم.
- خا...تو...نم؟!
- از دست تو! فکرام رو می کنم، شرطام رو می نویسم، بعد بهت می گم.

آخرهای وقت کاری بود و من تصمیم داشتم خبر موافقت خاتون را به آقای ابطحی بدهم که تلفن همراهم زنگ خورد. عمو محسن بود و انگار برزو با شنیدن اسم پدرش وسط ساعت ملاقات هفتگی اش، تشنج کرده بود. نفهمیدم چطور تا بیمارستان رانندگی کردم ولی با دیدن نگاه منتظر برزو برگ جریمه ام را فراموش کردم.

نیم‌ساعتی گذشت تا بالاخره برزو رضایت داد پلک‌هایش را روی هم بگذارد و انگشت اشاره‌ام را رها کند. خیلی آرام در اتاقش را بستم. ساعت ده شب بود و من با دیدن حرف "ط" بین اسم بیمارهایم دوباره یاد تماس گرفته نشده‌ام با آقای ابطحی افتادم. با تردید روی اسمش ضربه زدم و به اندازه‌ی سه بوق منتظر ماندم.

- الو؟

- سلام آقای ابطحی، ناوی هستم.

- سلام، اتفاقاً می‌خواستم فردا برای پرسیدن نتیجه باهاتون تماس بگیرم.

با انگشتم خط ممتدی را روی شیشه‌ی بخارگرفته‌ی رو به حیاط کشیدم. هنوز هم ته‌قلبم بین رفتن و نرفتن دو دل بود. - آقای ابطحی این‌که برای مشاوره به منزلتون پیام، واقعا برام سخته. حتی همین الانم با وجود این‌که تماس گرفتم، دو به شکم. این حرفا رو هم برای بالا بردن قیمت نمی‌زنم. فقط می‌گم که متوجه باشید طهورا چقدر برام عزیزه.

- طهورا هم متقابلاً شما رو خیلی دوست داره و من واقعا نمی‌دونم چطوری با یه جلسه مشاوره این‌قدر نسبت به شما محبت پیدا کرده؟!

لبخند زدم. از لحنش بوی حسادت می‌آمد و من همیشه این

جنس حساسیت‌ها را دوست داشتم.

- طه‌ورا به من محبت داره. بهش بگید که من از هفته‌ی آینده پنجشنبه‌ها برای دیدنش به منزلتون میام. جلسه‌ی مشاوره از ساعت هفت شروع می‌شه تا نیم‌ساعت بعد از اون. اوایل مشاوره، جلسات هفته‌ای یکبار هستش و تایم‌شون کوتاه‌تره. مهم‌تر از همه این‌که من روی حرف شما درباره‌ی مَهِیابودن محیط برای حضورم، حساب زیادی باز کردم.

- بله‌بله، حتما همین‌طوره. کاملاً خیالتون از این بابت راحت باشه. زمانی که شما تشریف دارید، فقط خاله‌مطهره خونه هستن، یعنی مادر طه‌ورا. فقط اضافه کنم که ما دیگه کاملاً با خاله‌اینا هم‌خونه شدیم و تو اتاق قدیمی طه‌ورا زندگی می‌کنیم. چون برای خاله، بالاپایین شدن از پله و جمع‌وجور کردن دوتا خونه سخت بود.

مسلمما با حضور مطهره‌خانم مسئله‌ای نداشتم.

- خیلی هم خوبه، حضور مادر طه‌وراجان اصلاً مانعی نداره. درنهایت هم آقای ابطحی با گفتن "طه‌ورا خبر اومدن‌تون رو بشنوه، خیلی خوشحال می‌شه." تماس را قطع کرد و من داشتم فکر می‌کردم که چگونه می‌توانم به این آدم یاد بدهم این حجم از علاقه را به طه‌ورا نشان بدهد.

ساعت چوبی روی دیوار می‌گفت یک روز دیگر هم به پنجشنبه و اولین جلسه‌ی مشاوره‌ی اختصاصی‌ام نزدیک‌تر شده‌ایم و من محض اطمینان شماره‌ی داخلی را گرفتم.

- مریمی همه رو فرستادی داخل؟ کسی نمونده؟

- آره، همه رو فرستادم. بشین تا...

و با آدمی که من نمی‌دانستم کیست، شروع به سلام‌و‌علیک کرد.

- خانوم ناوی، آقای تابش تشریف آوردن، الان می‌تونید ویزیت‌شون کنید؟

دودوتا چهارتایی کردم، می‌شد تا سه‌ربع دیگر هم دوام آورد.

- بفرست‌شون داخل، خودتم با علی برو. من مشاوره‌م تموم

بشه، می‌رم.

با صدای ریز و آرامی دوباره خودمانی حرف زد.

- بچه زرنگ رو ببین. عمرا تنهات بذارم. با علی بیرون

نشستیم.

می‌خواستم یک ناسزای حسابی نثارش کنم که تابش بعد از

دو تقه به در وارد شد. هرچند که ناسزای ساده هم برای گفتن

بلد نبودم چه برسد به حسابی‌اش. اصلا مگه ناسزا حسابی هم

داشت؟! در کشمکش با خودم بودم که متوجه شدم، آقای

تابش با ظاهری منتظر، نزدیک مبل چرم اتاق ایستاده تا بعد از

تعارف من بنشینند.

- سلام آقای تابش، بفرمایید بشینید.

- سلام کردم. ولی فکر کنم متوجه نشدید.

فقط می‌توانستم از دست خودم و مریم در دلم حرص بخورم.

- حق با شماس، حواس من جای دیگه بود. اون جلسه تازه به "ب" ی "بسم‌الله" رسیده بودیم که تلفن‌تون زنگ خورد و رفتید. از اول شروع کنیم؟

- برای همین اینجا.

انگشت‌هایم را به هم گره زدم و سوال جلسه‌ی پیش را تکرار کردم.

- چرا فکر کردید که به صحبت با یه مشاور نیاز دارید؟

از پارچی که روی میز بود برای خودش آب ریخت و با گفتن "با اجازه" یک نفس لیوان آب را سرکشید.

- خب... حقیقتش... مثل همون روز، نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم؟

تکیه‌ام را از پشتی صندلی‌ام گرفتم تا قدوقواره‌ی کوچکم که تقریباً پشت میز گم می‌شد، کمی به چشم بیاید.

- می‌تونید توی یه جمله به من بگید که دلیل اصلی ناراحتی‌تون چیه یا کیه؟

داشت فکر می‌کرد و من حواسم به کت تک چهارخانه‌اش بود که در همین چنددقیقه سه‌بار جابه‌جا شده بود.

- بیست سوالی بازی کنیم؟ جان‌داره؟

با خنده سر تکان داد.

- ترجیحم اینه که با حدسیاتم نترسونم‌تون، چون جلسه‌ی

پیش به‌وضوح عقب‌نشینی کردید.

یک لیوان دیگر آب خورد.

- خودم می‌گم، همسر...

و نفس کوتاهی گرفت.

- سابقم.

این وقفه می‌توانست ناشی از ناراحتی‌اش بابت جدایی از آن آدم باشد یا به‌طور کلی از آشنایی با همسر سابقش پشیمان بود.

- این‌طور که معلومه بهتره با کمک‌های من پیش ببریم.

قشنگ به مبل تکیه بدید. کت‌تون رو بذارید کنار. راحت

باشید. ما فقط قراره با همدیگه صحبت کنیم، خب؟

راحت‌تر نشست و "باشه"ی ضعیفی گفت.

- شما درخواست طلاق دادید یا ایشون؟ توافقی رو مطرح

نمی‌کنم چون فکر نمی‌کنم این‌طور بوده باشه.

- لیلی.

"لیلی" حالا که اسمش را می‌برد، شاید هم‌چنان به او علاقه داشت. شاید هم واقعا لیلی در زمان حال برایش تمام شده و گذشته‌ی حل‌نشده‌ی بین‌شان بود که پای تابش را به مطب من باز کرده بود.

- شما خواستار طلاق نبودید و به این خاطر ناراحتید؟
- نه.

پشت‌پرده‌ی این تک کلمه‌ها هرچه بود، آن‌قدر سخت بود که کبودشدن صورت سبزه‌اش از همین فاصله هم مشخص بود.

- چه مدت از جدایی‌تون می‌گذره؟
- یک‌سال‌ونیم... از جدایی رسمی مون.
- خب آماده‌اید که بگید دقیقا چی باعث آزارتون شده؟
کمی از آدم موقری که همیشه دیده بودم، دور شد و با لحن تهاجمی گفت: کی گفته من آزار دیدم؟
پلک‌هایم را خیلی آرام روی هم گذاشتم و لبخند زدم.
- می‌دونم که شما نگفتید آسیب دیدید. من فقط دنبال اون حرفی هستم که صحبت کردن رو برای شما سخت کرده. این وسط یه چیزی به روح‌تون، اعتمادتون یا غرورتون ضربه زده و من منتظرم که درباره‌ش بگید. همسرتون رو خیلی دوست داشتید؟

دوباره درون مبل فرو رفت و صدایش از ته چاه به گوشم رسید "من عاشقش بودم." نقطه، ته خط. این قدر غمگین آن نقطه را ته جمله اش گذاشته بود که یک لحظه قلبم برای مرد روبه روی ام فشرده شد و گرهی انگشت هایم محکم تر.

- لیلی چقدر عاشق تون بود؟

نگاهش را به پنجره داد و انگار ذهنش پرواز کرد.

- یه زمانی می گفت... خیلی عاشقمه.

داشتم جمله هایم را بالا پایین می کردم تا غرورش بیش از این آسیب نبیند که خودش جوابم را داد.

- ولی نبود... دروغ می گفت.

به قدری آرام صحبت می کرد که مجبور شدم از پشت میزم بلند شوم و روی مبل مقابلش بنشینم.

- چی باعث شد فکر کنید دروغ می گفته؟ چرا درخواست طلاق داد؟

زمزمه کرد: شاید براش کم بودم.

هنوز هم حواسش جای دیگری بود. انگار در یک جلسه ی ناخواسته فرو رفته بود و من تصمیم داشتم با سوالم او را از جلسه بیرون بیاورم.

- هنوزم عاشق لیلی هستید؟

"هرگز" ش به قدری محکم بود که صدایش داخل اتاق اکو و

چندبار تکرار شد. از خلسه خارج شده بود و متعجب از صدای خودش به من نگاه می‌کرد. این انکار قوی یا واقعا انکار بود یا نفی شدید میل درونی آدم مقابلم. تقه‌ای که به در خورد کار مریم بود و در ادامه سرش وارد اتاق شد.

- همه چیز مرتبه؟

چشمک ریزی زدم.

- کاملاً مرتبه.

مریم که در را بست، حدس‌های تلخم را برای خودم و زمانی که آقای تابش اعتماد بیشتری به من پیدا کرده باشد، نگه داشتم و لبخند زدم.

- خب، به نظر من که پیشرفت خوبی داشتیم، نظر شما چیه؟

نفسش را محکم بیرون فرستاد.

- خب، چی بگم؟ آره... ولی من برای همین چندتا جمله هم جون کندم.

- بهتون قول می‌دم دفعه‌ی بعدی که روی این مبل بشینید، صحبت کردن براتون راحت‌تر شده باشه. آقای تابش؟
بالاخره نگاه فراری‌اش را از نرگس‌های روی میز گرفت و به من داد.

- ازتون می‌خوام چندتا جمله رو توی خلوت‌تون با خودتون

تکرار کنید. هر مسئله‌ای که باعث جدایی‌تون شده، اگر وقتی به گذشته نگاه می‌کنید شرمنده‌ی وجدان‌تون نمی‌شید، بدونید راه شما درست بوده. بدونید چیزی از ارزش‌های شما کم نشده و مطمئن باشید که کم نیستید. در آخرم این‌که باور کنید کسی با گفتن حرفاش جلوی چشم یه روانشناس نمی‌شکنه. من اینجام تا فقط به شما گوش کنم و نهایتاً کمک‌تون کنم، همین.

سر تکان داد و با نگاه به ساعت رولکس دور مچش، بلند شد. چیز زیادی نگفته بود ولی باید به او فرصت می‌دادم تا با خودش برای تعریف گذشته‌اش کنار بیاید.

- مگه شما می‌دونید من چرا اینجام؟

شانه بالا انداختم.

- حدس و گمان‌های من که جای یقین رو نمی‌گیره.

منتظرم تا خودتون تعریف کنید.

در عرض یک دقیقه دوباره نقاب آدم محکمی که سه‌ربع پیش وارد این اتاق شده بود را به صورتش زد. دستش روی دستگیره بود که به سمتم برگشت.

- شما که درک می‌کنید از گذشته گفتن برام سخته؟

سرم را به نشانه‌ی تایید پایین آوردم.

- صد البته، اگر واقعا می‌خواید دوباره برای مشاوره بیاید، به

خانوم ملکی بگید براتون وقت تنظیم کنن. خدانگهدار.

- خانوم ناوی؟

منتظر نگاهش کردم.

- شما همیشه حدس‌های خودتون رو بزنی، نترسید از

این‌که توی لاک دفاعی فرو برم یا عقب‌نشینی کنم.

و قبل از این‌که جوابی بدهم در را بست. من هم روی میزم

را مرتب کردم و بالاخره بعد از یک ساعت، واقعا به لحظه‌ی

"خسته نباشید" رسیدم. از اتاق که خارج شدم، علی و مریم

هم‌چنان گرم صحبت بودند.

- یه سلامی هم به بزرگ‌ترت بکنی بد نیست‌ها؟

فکر کنم علی داشت از آن خنده‌های جذاب مریم‌کشش

می‌کرد که دست‌های مریم مقابل چشم‌هایم قرار گرفت.

- سلام کوچولو. به جان خودم تو و مریم رو که می‌بینم اصلا

باورم نمی‌شه. دوتا دختر این قدری...

دست‌های مریم را کنار زدم و دیدم که علی با انگشت‌هایش

دارد تقریبا دو سانتی‌متر را نشان می‌دهد.

- دارن یه مطب رو می‌چرخونن!

خب با این‌که این جمله‌ها نوعی تحسین شخصیت و توانایی

ما به‌شمار می‌رفت ولی مریم که به قدش حساس بود، داشت

پلک‌های پر حرصی می‌زد. حتما تا چند دقیقه‌ی دیگر بابت

این قدری بودنش از خجالت علی درمی‌آمد. من هم که آدم احترام به تنهایی کبوترهای عاشق بودم، پس با عشق فراوان تنهای‌شان گذاشتم و اجازه دادم که زندگی‌شان را نمکی کنند.

آخرین بشقاب را هم داخل آب‌چکان گذاشتم و دمنوش‌ها را با حواسی که نصف آن پیش خاتون و حرف‌هایش و نصف دیگر درگیر تابش و ناگفته‌هایش بود، ریختم. این آدم از دور به قدری مقبول و کامل به نظر می‌رسید که هرگز فکر نمی‌کردی، کسی بتواند پشش زده باشه. شاید هم داشتم نشنیده، آخر ناگفته‌هایش را قضاوت می‌کردم و برای خودم قصه می‌بافتم.

دمنوش‌ها را روی میز گذاشتم و کتاب "توان بی‌پایان" را برداشتم و وقتی از صفحه‌ی هشتاد به هشتادوششم کتاب رسیدم، متوجه شدم صدای تلویزیون در حال کم و کمتر شدن است. عینک کردم را روی بینی‌ام بالاتر بردم و به خاتونی که چشم‌هایش به من بود، نگاه کردم.

- اوم... اتفاقی افتاده؟

- چندوقته می‌خوام ازت یه سوالی بپرسم ولی هی با خودم می‌گم مغز بادومم خودش به حرف میاد.

با این که کاری نکرده بودم، ولی نگران شدم. کتاب را کنار گذاشتم و کامل به سمتش چرخیدم.
- چه ترسناک شد ماجرا! قضیه چیه؟
- چی باعث به هم ریختگی امروزته؟
- مسئله‌ی خاصی نیست. داشتم به یکی از مراجع‌هام فکر می‌کردم.

نفسش را راحت بیرون فرستاد.
- برای اون بنده‌ی خدا ناراحتم مادر، ولی موضوع من اون نیست...

گوش‌هایم را تیزتر کردم و منتظر ادامه‌ی جمله‌اش شدم.
- مریم می‌گفت یه دکتر جدید اومده ساختمون تون.
هم‌زمان با "آهان"ی که گفتم، ابروهایم هم بالا پرید.
- پس موضوع اینه. پویا بیشتر از یه ماهه که توی ساختمون مشغول شده.

چشم‌هایش را ریز کرده بود و داشت سرش را تندتند تکان می‌داد.

- بعد اون وقت من باید این حرف رو از دهن مریم بشنوم؟ چه افتخارم می‌کنه یه ماهه به من حرفی نزده.
- حتما اومدن پویا اون قدرها مهم نبوده که حرفی ازش نزدم.
حالا جان نهال اون چشمت رو ریز نکن.

و دو طرف لب‌هایش را با دست‌هایم کشیدم.
 - خاتونم بخنده؟ آهان... آفرین! قول می‌دم هر وقت مسئله‌ی خاصی باشه، قبل از این که خبرگزاری ایسنا به گوش‌تون برسونه، خودم بهتون خبر بدم.
 دم‌نوشتش را به دستش دادم و علی‌رغم قولم نگفتم که پویا امروز پیام داده تا برای فردا نهار به مطبخ بروم و دست‌پخت مادرش را بخورم.

کنار میز مریم ایستاده بودم و به قول خودش داشتم با انگشت‌هایم میزش را لک می‌کردم. خبر نداشت که دارم برای رفتن به مطب پویا جمله‌بندی می‌کنم.
 - مریمی...

از روی مقنعه به گوش‌هایش دست کشید.
 - جون خودم نباشه، به جون عمه‌م، سائزشون مثل قبله هنوز.
 - جنبه‌ی محبت نداریا؟!
 "نخیر خان... اش به "میم" آخر نرسیده، از روی صندلی‌اش بلند شد و زمزمه کرد: اون جوون دیلاق اوامده.
 و من نفهمیدم که واقعا هدفش از این که این قدر ضایع دارد با چشم‌هایش به پویا اشاره می‌کند، چیست؟
 از قابلمه‌ی کوچک دست رفیق قدیمی‌ام گذشتم و نگاهم روی

بافت زغالی تنش جاماند که گفت: این اون قدیمیه نیست، چشمت رو درشت نکن. فردای اون روزی که رفته بودیم خرید، رفتم چهارراه گلبرگ، همون خیابون و همون مغازه، چهارتا دیگه ازش خریدم.

دستم از روی شیشه‌ی لک‌شده‌ی میز مریم سرخورد ولی پاهایم نه، مثل همه‌ی سال‌های دانشگاه. چه دنیای بدی بود. کاش پویا هم من را مثل رفیقش می‌دید، یا اصلا من... من پویا را از جنس دیگری نگاه می‌کردم. با انگشت مریم که داخل پهلوی راستم فرو رفت، تکان خوردم.

- نهال؟ دست آقای نظری خشک شد، اون قابلمه رو بگیر.

- نگران پولی شدی که از جیبم رفته و تهش هم هیچی به هیچی؟!

"هیچی به هیچی" انتهای جمله‌اش، تکه محسوب می‌شد؟ می‌دانست و باز هم بافت زغالی پوشیده بود؟ شاید هم می‌خواست بد بودنم را به رخم بکشد؟

مریم رفته بود بشقاب‌ها را بیاورد و من خیره به رنگ زغالی گفتم: فقط می‌تونم ازت معذرت بخوام که اصلا به‌دردت نمی‌خوره و بیشتر حال به‌هم‌زنه.

لبخند زد. پویا همیشه همین بود، همین آدم مهربان و دوست‌داشتنی.

- و می‌دونی که من چقدر از این قیافه‌ی شرمنده‌ت بدم می‌اد؟
- خودت خواستی دوباره تاس بریزی، من بهت گفتم که هنوز همون نهالم.

- یه وقتا بدم می‌اد از این که تا این حد رفیقتم. شاید اگر بهت این قدر نزدیک نبودم، چشمت من رو می‌دید.
در بطری دوغ را پیچاندم و سر تکان دادم.

- پس می‌دونستی چقدر رفیقی و رفتی؟
- توی دنیای تو جلوی پویا نظری دو نقطه، فقط "رفیق" نوشته شده. به قول خودت من همیشه هم نزدیک نبودم، این چندسال رفتم که دور شده باشم ولی دوری هم چاره‌ی کار نبوده.

- شاید یه روز تو هم من رو به چشم رفیق نگاه کردی.
مریم قاشق دوم غذایش در دهانش گیر کرده بود و داشت هاجوواج به ما نگاه و به پرت‌وپلاهایی که می‌گفتم گوش می‌کرد.

- دارید رمزی صحبت می‌کنید؟
پویا خندید و بحث تکراری را به خاطرات دوران دانشگاه چسباند تا مریم را گیج‌تر از این نکنیم. بعد از ناهار، مریم رفته بود تا کدبانویی را به حد کمال برساند و قابلمه را با کیک‌های مامان‌پزش برای پویا بیاورد.

- یه حسی بهم می‌گه این دفعه هم من برنده‌ی بازی نیستم.
ولی بابت همین رفیق‌بودن هم خوشحالم.

و من نگفتم که چقدر به همین رفیق‌بودن و ماندنش نیاز دارم. چقدر نیاز دارم تا مثل همان سال‌ها وقت‌هایی که نمی‌توانم حرفی را به خاتون یا علی یا حتی عمومهدی بگویم، گوش او را قرض بگیرم. نیاز دارم که به او بگویم آقای چروکیده‌ی پشت پیشخان پذیرش دانشکده چگونه با جمله‌هایش آزارم می‌دهد و پشتم دربیاید و اجازه بدهد احساس امنیت کنم. قدیم‌ها فکر می‌کردم خدا پیمانه‌ی گل پویا را سراسر گوش گرفته برای شنیدن، برای همدرد بودن؛ آن قدر همدرد که بتوانم روی نیمکت‌های محوطه‌ی دانشگاه، زیر نور آفتاب، لب باز کنم و برایش از پدری بگویم که دوستانم نداشت. من و مادرم را دوست نداشت و حتی تا همین امروز هم او را ندیده بودم. کاش این آدمی که همین حالا از مطب خارج و وارد آسانسور شد، یاد می‌گرفت با من فقط از در رفاقت دربیاید... کاش!

پویا رفته بود و من داشتم یک‌بار دیگر احترام و عشق و رفاقت را برای خودم معنا می‌کردم که مریم از آمدن خانم‌فلاح خبر داد.

با دیدن خانم‌فلاح و ساک کادویی لیمویی بین دست‌هایش،

ذوق زده از پشت میز بلند شدم و تا وسط اتاق رفتم و قبل از این که حرفی بزنم، محکم در آغوشش فشرده شدم.

- دلم برات تنگ شده بود دخترم.

دلم از این که این قدر گرم و صمیمی "دخترم" خطاب شده بودم، خندیدم.

- من بیشتر. زیارت تون قبول باشه.

جلسه‌ی مشاوره تمام شده و انتظار من برای دیدن سوغاتی‌های دوست‌داشتنی‌ام به سر رسیده بود. حتی امروز هم که پرونده‌ی جلسات مشاوره‌ی ما بسته شده بود، با هم قرار گذاشتیم تا مهر مختومه را به دیدارهای دوستانه‌مان نزنیم. خانم‌فلاح یک مادر مهربان بود که از بین دختر و پسری که داشت، پسرش با مشکل ژنتیکی به دنیا آمده بود و علی‌رغم تمام تلاش‌های مادر و پدر و خواهر بزرگ‌ترش، فقط توانسته بود تا چهارده سالگی مهمان دنیا بماند. اولین باری که خانم‌فلاح به مطبم آمد، دست از دنیا شسته بود و حواسش حتی به خودش هم نبود، چه برسد به اطرافش. فقط زیر لب زمزمه و گله می‌کرد و هر ده دقیقه هم صدای ناله‌هایش می‌آمد. آن روز بغلش کردم و این قدر پشتش دست کشیده بودم که بالاخره ناله‌هایش بعد از چهل روز به اشک تبدیل شد. بعد از آن جلسه بود که تازه باور کرد، خیلی چیزها در این دنیا تمام شده است و دیگر کاری از دستش

برنمی‌آید و آن‌قدر قدم‌به‌قدم پیش رفتیم تا یادش آمد به‌جز پسری که رفته است، یک دختر و همسر برایش مانده‌اند که به او و توجهش نیاز دارند و حالا دخترش برایم یک روسری لیمویی منگوله‌دار، روی همه‌ی سوغاتی‌ها، به رسم تشکر گذاشته بود.

پنجشنبه بود و امیدوار بودم جلسه‌ی مشاوره‌ام با طه‌ورا صورت ناراحت و چشم‌های اشکی دیروز سهراب سمیع را از ذهنم پاک کند. یک مقدار از تربت کربلایی که خانم‌فلاحه برایم آورده بود را برای طه‌ورا داخل کیفم گذاشتم و ساعت "خسته نباشید" را اعلام کردم. مریم هم از خدا خواسته، زودتر از من، کیفش را برداشت و شال‌وکلاه کرد.

- مگه علی اومده؟

- آره بابا، جون دلم تقریبا پنج‌دقیقه‌س که دم‌در منتظرمه. همون هفته‌ی پیش که قرار شد مشاوره با طه‌ورا رو قبول کنی، به علی گفتم این پنجشنبه مرخصی بگیره که بریم دنبالش خریدهای عروسی.

به‌قدری هول رفت که نه جوابم را شنید، نه آسانسور را برای من بینوا نگه داشت. حالا خوب بود هرروز علی جانم را می‌دید و وضع ما این بود!

یک ساعت بعد مقابل درب قهوه‌ای طلایی خانه‌ی تابش‌ها ایستاده بودم. اما همین که دستم را به نیت فشردن زنگ بالا بردم، در با شتاب باز شد و برادر طهورا من را ندیده گفت: آرش داداش، روشن کن بریم.

و بلافاصله سوار یک ماکسیمای مشکی شد و رفت. دست خشک‌شده‌ام را یک‌بار دیگر به نیت فشردن زنگ بالا بردم که از شانس خوبم در باز شد و خانمی که حدس می‌زدم مادر طهورا باشد با چشم‌هایش خط تیکاف ماشین را دنبال کرد و زیر لب "پسره‌ی حواس‌پرت"ی گفت و بعد از این‌که اتومبیل از دید خارج شد، تازه نگاهش من را دید. دست دراز کردم.

- سلام. ناوی هستم، مشاور طهورا.

دستم را چندباره تکان داد و لبخند زد.

- سلام عزیزم، بفرمایید داخل. اتفاقاً طهورا همین الان می‌خواست با شما تماس بگیره و بگه که برقا رفته و آیفون کار نمی‌کنه.

بی‌نزاکتی بود ولی چشم داخل راهرو چرخاندم. تاریک بود. فکر کنم متوجه تردیدم شد که گفت: اگر به دلت نیست، نیا مادر. خودم به طهورا می‌گم. تو هم حق داری.

"نه" مرددی گفتم و با روشن کردن چراغ‌قوه‌ی موبایلم، پشت سر مادر طهورا راه افتادم. داخل پذیرایی دوتا مهتابی شارژی و

سه تا شمع بود که مادر طه‌ورا یکی از مهتابی‌ها را برداشت و به سمت یکی از اتاق‌ها رفت.

- بیا گلم، طه‌ورا اینجاس. اسم منم مطهره‌س. باهام راحت باش.

نمی‌دانم لبخند روی لبم را دید یا نه، ولی من در اتاق را باز کردم. در تاریک روشن اتاق، طه‌ورا به‌نظرم از بار قبل لاغرتر آمد. نور مهتابی شارژی که روی صورتش افتاد، لبخندش را دیدم.

- بیا بشین اینجا تا صحبت کنیم... زود باش.

منظورش مبل دونفره‌ی کنار تختش بود و من داشتم فکر می‌کردم صدای چندنفر با دیدن من این قدر ذوق زده می‌شود؟! بیشتر زمان حضورم را طه‌ورا صحبت کرده بود. می‌گفت سیاوش کمی بهتر شده است ولی هنوز به احساساتش اطمینان نداشت. جلسه‌ی مشاوره تمام شده بود که مطهره‌خانم با چندضربه‌ی کوتاه، من را پشت در اتاق کشاند. بعد هم با یک سینی چای و شیرینی وارد شد.

- چرا زحمت کشیدید؟ من دیگه باید با اجازه‌تون رفع زحمت کنم.

- یه ربع دیگه هم بشین عزیزم، بذار منم مهمون‌نوازیم رو نشون بدم. دروغ نباشه، چندکلمه هم باهات حرف دارم.

و با گفتن "من برم بقیه‌ی وسایل رو بیارم." اتاق را ترک کرد.

انگار لای منگنه گذاشته شده بودم. مستاصل به طه‌ورا نگاه کردم که بلند خندید و نور را در صورتم انداخت.

- این نگاه‌های مظلومت جواب نمی‌ده خانوم دکتر. مامان من تا کار خودش رو نکنه ولت نمی‌کنه.

تنها کاری که از دستم برمی‌آمد فرستادن یک پیام فوری برای خاتون بود که بداند کجا هستم و نگرانم نشود. طه‌ورا هنوز داشت به بیچارگی من می‌خندید که مطهره‌خانم با ظرف میوه‌اش از راه رسید.

- خدا خیرت بده دختر خوب. می‌دونی چندوقت بود طه‌ورا این‌طوری نخندیده بود.

دست‌هایم را دور فنجان چای گرم پیچیدم و جواب دادم: نظر لطف‌تونه، کاری نکردم.

یک بشقاب میوه مقابلم گذاشت.

- من که می‌گم از آرامش حضورته جانم.

و قبل از این‌که من از سرما قندیل ببندم، نور چشم‌های‌مان را زد و این یعنی رادیاتورها به زودی گرم می‌شدند. صلوات‌مان تمام نشده بود که طه‌ورا نق زد: داشتم کور می‌شدم توی نور این مهتابیه، اتاق هم که شده سیبری. تمام جلسه‌ی با خودم گفتم الان نهال می‌ره... الان نهال می‌ره.

خانم‌تابش که انگار داشت در نور اتاق، عمیق‌تر نگاهم می‌کرد،

لبخند زد.

- خواهر نداشته، از روزی که اومده مطب شما، می‌گه نهال رو دیدم انگار خواهر نداشته‌م رو دیدم. به‌خاطر همینم ما همه‌ی تلاش‌مون رو کردیم که راضی بشی توی خونه طه‌ورا رو ویزیت کنی. محبت کردی دخترم.

لب‌هایش را با چای تر کرد و ادامه داد: شما هم تعارف نکن نهال‌جان. حقیقتش غصه‌ی دل بچه‌هام، غصه‌م شده. بخور تا بگم.

لیوان چایم را داخل بشقاب گذاشتم.

- بفرمایید خانوم تابش، گوشم با شماس.

دوباره صدای ناله‌مانند طه‌ورا آمد.

- مادر من، نهال خسته‌س. بذار برای دفعه‌ی بعد. قول می‌دم کل تایم مشاوره‌م رو بدم به شما تا یه‌دل سیر صحبت کنید. مطهره‌خانم پشت دستش زد.

- می‌بینی تو رو خدا دخترم؟ می‌گن شاه می‌بخشه، شاه‌قلی نه؛ حکایت حال و روز منه. ولی گلم اگر اذیت می‌شی، بگو که اصرار نکنم؟

معذب شده بودم. از من بزرگ‌تر بود و جواب منفی دادن به درخواستش، آن هم وقتی نان و نمک‌شان را خورده بودم، واقعا سخت بود.

- شرمندهم ولی اگر امکانش هست، یه ربع یا بیست دقیقه‌ای صحبت‌مون رو تموم کنیم که منم دیر به خونه نرسم.

با لبخند نگاهم کرد.

- چشم دخترم. پس من سریع شروع می‌کنم که زودترم تموم بشه. من مادر کلا سه تا بچه دارم، ته‌تغاییم طهورا رو که دیدی، پسر وسطیم هم، همون حواس‌پرتی بود که رفت. پسر بزرگم هم دست روزگار و خواست خودش راهی کانادا کرد. اوایل رفتنش فکر می‌کردم، دردی بی‌درمون‌تر از این که جگرگوشه‌ت رو سال‌تاسال نبینی نیست، تا این که زندگی طاهایا به‌هم ریخت و پسرم از این‌رو به اون‌رو شد.

نفسی گرفت و دوباره به من یادآوری کرد که تعارف نکنم.

- ولله نمی‌دونم تقدیر چی بود که هم طهورا با پسر دوست شوهرم ازدواج کرد و هم طاهایا با دختر یه‌دوست دیگه‌ش. هر جفت‌شونم فقط تن من مادر رو لرزوندن.

- عه! مامان؟! سیاوش چیکار کرده مگه؟

چشم‌غره‌ی مادر فرزندی‌شان دست‌وپای طهورا را جمع کرد.

- تو بگو چیکار نکرده؟ این وضع مال زن حامله‌س؟

و به من نگاه کرد.

- تو بگو نهال‌جان، هست؟

- حقیقتش من درباره‌ی وزن و تغذیه‌ی دوران بارداری چیز

زیادی نمی‌دونم، ولی طهورا زیادی ضعیف به‌نظر می‌رسه و از دفعه‌ی پیش که دیدمش خیلی لاغرتر شده.

سر تکان داد.

- آره دیگه، این از دامادم؛ اونم از عروس سابقم. خلاصه‌ش کنم برات دخترم، طاها که از سربازی اومد، لیلی رو توی شرکت شوهرم دید. لیلی که می‌گم، همون عروس سابقمه. چندوقت که از کار کردنش توی شرکت فرهاد گذشت، دیدم بچه‌م بی‌قرار شده. اون‌قدر بالاپایین کردم که بالاخره حرف دلش رو بهم گفت. با مادر لیلی صحبت کردم، چون از قدیم با هم شناس بودیم، نه ما سخت گرفتیم، نه اونا. بچه‌ها هم که از خدا خواسته، به سال نکشیده، رفتن سر خونه و زندگی‌شون. دروغ نگم اون سال‌های اول با هم خیلی خوب و خوش بودن. جون طاها برای لیلی درمی‌رفت.

طهورا میان حرف مادرش آمد.

- اصلا یه چیز می‌گیم، یه چیز می‌شنوی.

- خسته‌ت کردم، نه؟ یه شکلات حداقل بذار دهن‌ت قشنگم که منم روم بشه حرف بزیم.

زرورق شکلات را باز و منتظر نگاه‌شان کردم.

- خواهشا این حرف رو نزنید. شما جای مادر من هستید.

با شنیدن جمله‌ی "خوش به حال مادرت که همچین دختری

داره." چشم‌هایم آب افتاد ولی سعی کردم به روی خود نیاورم و ادامه‌ی قصه‌ی آقای تابش را بشنوم.

- چندسالی که از زندگی‌شون گذشت، پای رفیق و رفیق‌بازی به زندگی‌شون باز شد. هرچی هم که من مستقیم و غیرمستقیم گفتم "آخر و عاقبت نداره. هرچیزی حدی داره. یه‌ماه یه‌بار برید بیرون یه‌شامی بخورید. یه‌تفریحی برید. نه که هرروز هرروز خونه‌های همدیگه باشید." به گوش‌شون نرفت که نرفت. نه که رفیق بد باشه مادر، ولی هرچیزی جای خودش رو داره. اصلاً توی در و همسایه یه‌چیزهایی شنیده بودم که به دلم بد افتاده بود. تا این‌که دوسال پیش عروسم بنای ناسازگاری گذاشت. سر هر مسئله‌ای بهونه می‌گرفت. خون طاهای من رو توی شیشه کرد. بعد از شیش ماه هم گفت که الاوبلا من طلاق می‌خوام. هرچی بچه‌ی من، مرد گنده، اشک ریخت، هلاک شد، اثر نکرد. مرغش یه‌پا داشت، فقط طلاق می‌خواست. چندماه که از طلاق‌شون گذشت، به گوش‌مون رسید رفته با یکی از همین دوستاشون که اونم یه‌سالی می‌شد از خانومش جدا شده بود؛ ازدواج کرده. نمی‌دونم طاهای از قبل یه‌بوهایی برده بود یا نه، ولی کمر بچه‌م با شنیدن خبر ازدواج‌شون شکست. بعد از اون خبر تا یه‌مدت نهایت صحبتش شده بود آره یا نه. بعدشم یه‌ماه رفت دبی تا کله‌ش هوا بخوره. خیلی بهتر از اون‌روزاس ولی کلاً

یه طاهای دیگه شده...

و صدا و چانه‌اش با هم لرزید.

- طاهای من تلخ خنده نمی‌کرد. می‌تونی یه راهی پیش پام بذاری مادر؟ تو اگر به چشم طه‌ورا خواهری، برای منم جای دخترمی. وقتی طه‌ورا تعریف کرد که چقدر آرامش دوست‌داشتنی توی وجودته، باورم نشد. گفتم چطوری توی یه جلسه می‌شه این قدر هواخواه و مرید یه آدم شد! ولی امروز که دم در دیدمت، فهمیدم بچه‌م حق داشته. الحق که خوش‌به‌حال مادرت.

و من یک‌بار دیگر اشکم را پس‌زدم و گفتم: حقیقتش تا زمانی که خود پسرتون از من نخوان کمک‌شون کنم، کاری برای ایشون از دستم برنمیاد. ولی برای شما می‌تونم بگم تا جایی که امکان داره درباره‌ی زندگی گذشته‌شون و خانواده‌ی همسر سابق‌شون صحبت نکنید. درباره‌ی این که چی شد و چطور شد هم نپرسید، چون آرامش‌شون حتی اگر یه آرامش ظاهری و ساختگی هم باشه، با این سوال شما از بین می‌ره. حتما وقتی آمادگیش رو پیدا کنن، با کسی صحبت می‌کنن. الان شما باید بهشون نشون بدید که مثل گذشته بهشون اعتماد دارید. اگر اتفاقی افتاد یا می‌خواستن انتخابی بکنن، مثلا نگید "دوباره به حرف آدم گوش نکن تا بشه حکایت زندگیت." یا مثلا "انتخاب

تو رو هم دیدیم."

نگاه خوشگل طه‌ورا به مادرش یعنی بعضی از کارهایی که گفته بودم، انجام شده بود.

- من می‌دونم که سوال‌هاتون یا حتی کنایه‌هاتون از سر نگرانی و محبت مادرانه‌س، ولی آسیب و اذیت بیشتری برای پسرتون داره. شما که صبر کردید، یه مقدار دیگه هم صبر کنید. توکل به خدا، درست می‌شه.

و به این فکر کردم که درست‌بودن حدس آدم، بعضی وقت‌ها چقدر تلخ است.

دست‌هایم را به سمت جلو کشیدم. مراجع‌هایم را ویزیت کرده و به شدت خسته بودم. داخلی را گرفتم.

- مریم‌جان کسی مونده؟

- کی می‌ره این‌همه راه رو؟ مریم‌جان؟! آفتاب از کدوم طرف دراومده؟ بیتا گفت سرصبحی دیلاق رو دیدی. یه برنامه بچینم هرروز ببینیش.

- چرت نگو دختر. به پویا چه ربطی داره؟ من به‌خاطر برزو خوشحالم، عموم‌محسن زنگ زد گفت دیشب اصلاً کابوس ندیده. ذوقش خوابید.

- آهان! گفتم تو بی‌بخارتر از این حرفایی.

- مریم؟! -

- باشه حالا، حرص نخور شما. دارم می‌رم برات غذا گرم کنم.

بی‌تا هم گفته میاد بالا. خوبی تو؟

با بینی که مجبور به بالا کشیدن آن شدم، گفتم: نه، فکر کنم

دیشب سرم رو خشک نکردم، سرما خوردم.

- آخی! پس تو دوغ نخور، برات آب گرم میارم.

- مطمئنی نگران منی؟ به نظر من که همه‌ی دردت پارچ

دوغه.

- می‌دونی نتیجه‌ی یکی از پژوهش‌های «۲۰۲۰» چیه؟

ابروهایم به موهایم چسبیدند:

- چی؟

- تحقیقات می‌گن که دونستن زیادی، باعث آزار آدمیزاده.

مریم با خنده گوشی را قطع کرده بود ولی من داشتم به

این‌که تا ته حرفش حق و درست است، فکر می‌کردم. زیادی

دانستن، همیشه آزارم داده بود، مثل زیادی دانستن درباره‌ی

این‌که مامان چقدر عاشق پدرم بوده است. مثل همان روزی که

پشت در اتاق ایستادم و از حرف‌های خاله و خاتون فهمیدم،

پدري که من حتی ندیده بودمش و سر مزار مادرم هم نیامده

بود، دوباره پدر شده است. من هر بار که زیادی دانسته بودم، دلم

بیشتر شکسته بود.

خیره به ماه پشت پنجره ایستاده بودم. از همان لحظه‌ای که سهراب سمیع سه کلمه‌ی "من دوستش دارم." را به زبان آورده بود، کنار خوشحالی‌ام برای لب باز کردنش یک چیزهایی در دلم... ذهنم به هم ریخته بود. فکر این که چرا مادرم دوست‌داشتنی نبود یا چرا خودم دوست‌داشتنی نیستم و این وسط انگار افکارم ناجوانمردانه پویا را خط زده بودند که این قدر عمیق احساس می‌کردم دوست‌داشتنی هستم. صدای دست خاتون روی در اتاقم را در این همه سال از حفظ شده بودم. حتما خاتون هم دلتنگی‌ها و بی‌قراری‌هایم را حفظ کرده بود که حالا با این عطر گل‌گاوزبان روی تخته نشسته بود.

- خسته‌ای مادر؟

اتفاق خاصی نیفتاده بود که ارزش نگرانی نگاه فلفلی‌اش را داشته باشد، پس گفتم: خودت که می‌دونی ارثی نامیزونم. به قول مریم یه دو ماه می‌شه خبری نشده، اخلاقم زیادی محمدی شده.

- شاید دوباره کیستت برگشته مغز بادومم، داروهات رو من حواسم نباشه، نمی‌خوری، این‌طوری اذیت می‌شی.

- فردا یه سر می‌رم پیش بیتا، حلش می‌کنیم، خوبه؟

و وقتی به جای جواب، سرم را روی شانه‌اش گذاشت؛ فهمیدم

که نتوانستم این فلفل خانم را با حرف‌هایم گول بزنم.

- دلتنگ شدی مادر؟

- می‌دونید دلتنگم و دارید می‌رید؟

فر موهایم را به عادت همیشگی‌اش تاب داد.

- همه‌ش دو شب و یه‌روزه دخترجون، دستم به ضریح برسه یا

نه، کلی دعای می‌کنم. به خاله‌ت نگو ولی قبل از خاله‌ت، تو رو

دعا می‌کنم. تازه به مریم هم سپردم بیاد پیشته.

داشتم به لیست بلند بالای مریم نگاه می‌کردم و فیله پنیری که با چهار خط زیرش از همه‌ی سفارش‌هایش پررنگ‌تر دیده می‌شد؛ حقیقتاً دلم می‌خواست به جای رفتن به خانه‌ی خانواده‌ی تابش، با مریم به خرید بروم. سروصدای مریم را به موسیقی بی‌کلام ماشین و یک خرید تنها ترجیح می‌دادم که صدای تلفن همراهم بلند شد. با دیدن اسم طه‌ورا چنان هول شدم که انگار این من نبودم که تا همین چندلحظه پیش دلم می‌خواست جلسه‌ی امروز را لغو کنم. نگران، تماس را وصل کردم و صدای ملایمش، استرسم را خاموش کرد.

- خوبی؟

- اول این‌که جواب سلامم رو یادته رفت خانوم. دوم این‌که

خوبم خوشگله، خیالت راحت. فکر کنم الان شما نفس عمیق

لازمی، بذار تمرینت بدم. دم... بازدم... دم... بازدم...
 از لحنش خنده‌ام گرفت. کم از زبان مریم و عطی می‌کشیدم،
 طهورا هم به آن‌ها اضافه شده بود.
 - سلام به مامان کوچولوی مهربون. چه کنم دیگه؟! نگران
 می‌شم. حالا اصل موضوع تماس رو بگو که خیالم راحت بشه.
 - والله من از خدومه که امروز بیای و ببینمت و دوتا کلمه
 صحبت کنی و حال و هوای خونه رو خوب کنی...
 و این قدر مکشش طولانی شد که پرسیدم: خب؟
 - خب چه جوری بگم؟ راستش مامان که با تو صحبت کرد،
 چندروزی رو آتش‌بس داده بود و حرفی نمی‌زد، منم خیالم از
 بابتش راحت شده بود. ولی امروز فهمیدم ای دل غافل، اون
 آرامشش حکم آرامش قبل از طوفان رو داشته. سر صبحی بهم
 گفت که برای ازدواج طاهاسه تا دختر در نظر گرفته. منم گفتم
 مگه ندیدی نهال چی بهت گفت؟! به طاهای بگی، دوباره به هم
 می‌ریزه‌ها! مامان هم گفت نه که نه، اگر به چشم و ابرو اسیر
 لیلی شد؛ یکی از این دخترها از لیلی هم قشنگ‌تره، بره اون رو
 بگیره. حالا بگذریم از این که مگه لیلی موندنی شد که یکی
 شبیه لیلی بخواد براش بمونه؟ اصلا مگه درد طاهای ما ازدواجه؟
 وسط فکری شدن من، نفسی گرفت و ادامه داد: خلاصه که
 فقط تا ظهر تونستم مقاومت کنم و بالاخره مامان کار خودش رو

کرد و ظهر با طاهای تماس گرفت. طاهای هم شرکت رو ول کرد، اومد خونه، شروع کرد به چمدون بستن و برداشتن مدارکش. دیگه بیشتر کشش ندم، وضعیت خونه یه کم به هم ریخته‌س. برای همین گفتم که امروز نیای.

- باشه حتما، بمونه برای هفته‌ی بعد. ولی اگر کاری داشتی یا خواستی باهام صحبت کنی، تماس بگیر. تعارف نکن. خب؟
تلفن را که گذاشتم، دست‌هایم را به سمت جلو کشیدم و مریم را صدا کردم: مریم؟ مریم بدو بیا بریم که این خریدها دست خودت رو می‌بوسه.

با تمام شدن جمله‌ام، خنده روی لب‌های مریم که کنار در اتاقم ایستاده بود، ماسید.

- این دیگه چه شوخی زشتی بود کاکتوسم؟
- شوخی نکردم که. طه‌ورا همین الان تماس گرفت و جلسه‌ی امروزمون رو کنسل کرد. چی بهتر از این که یه صفایی به جیب تو بدیم؟

- جیب من کچل کچله، بی‌خود نقشه نکش. هرچی داشتم، رفته پای جهیزیه و قسط. تازه علی بنده خدا کلی این‌ور اون‌ور کار رو گرفته، ولی الان حقوق شپش‌های ته‌جیبم هم عقب افتاده، دیگه خودت حدیث مفصل بخون.
- پس حسابی کف‌گیر خورده ته دیگ؟

ناراحت سر تکان داد و روی مبل نشست.

- آره، بنده خدا مامان که نمی‌رسونه، بابا هم که همه‌ش شرمنده نگاه‌مون می‌کنه. مرجان هم طفلکی می‌خواد مدارا کنه، ولی دو سال دیگه کنکور داره، کتاب می‌خواد، کلاس می‌خواد، کلی هزینه داره.

- کاش با یه معجزه عموفریدون خوب می‌شد.

با لبخند مریم یاد "تلخ خنده" گفتن مطهره خانم افتادم. کاش اینجا بود تا می‌گفتم که همه‌ی آدم‌ها در خلوت‌شان دردخنده‌های خودشان را دارند. کنار همه‌ی رسیدن‌ها، بارها نرسیدن و شکستن انبار کرده‌اند و خیلی وقت‌ها که در آینه لبخند می‌زنند، سیلی درون‌شان جاری است که هیچ سدی جلودارش نیست.

- معجزه‌ی ما همون بیرون اومدنش از کما بود.

همان‌روزی که دکتر ستوده خواست، اداره مطب را به‌عهده بگیرم، مریم و مطب را با هم به دستم سپرد.

- وقتی رفیق بابام زنگ زد و گفت فریدون از داربست طبقه‌ی سوم افتاده، نه من، نه مامان، نفهمیدیم چطوری رسیدیم بیمارستان. همه‌ی دعامون این بود که فقط زنده بمونه و چشم‌هاش رو باز کنه. یادمون نبود قاطی دعامون بگیرم روی پاهاش راه بره... با دست‌هاش کار کنه، کمرش رو صاف کنه...

اون قدر هول بودیم که فقط از خدا خواستیم زنده بمونه.
از هردری گفته بودیم و مریم رفته بود چای "خسته نباشید"
معروف را بیاورد تا راه بی‌افتیم. داشتم میزم را مرتب می‌کردم
که تلفن زنگ خورد.

- آقای تابش اومدن، وقت دارید؟
لب‌هایم را از چپ به راست بردم و از راست به چپ برگرداندم.
- اوم... باشه. بگو بیان داخل. ببخشید، این‌جوری باید دیرتر
بریم خونه.

صدای آرام مریم به گوشم رسید.
- دیوونه! تا جلسه‌تون تموم بشه، با علی صحبت می‌کنم. تو
به مشاوره‌ت برس.

محبتش لبخند روی لبم آورد و قبل از این‌که جوابش را
بدهم، آقای تابش وارد اتاق شد. سلامی که کرد ناراحت بود و
من از این‌که نگفته بودم ساعت کاری تمام شده است، خوشحال
شدم.

- سلام. بفرمایید بشینید.
مثل جلسه‌ی قبل اورکت مشک‌اش را درآورد و کنارش
گذاشت و من داشتم فکر می‌کردم که این آدم چقدر به
هم‌هنگی لباس‌هایش اهمیت می‌دهد که حتی با این نگاه
به‌هم‌ریخته و ناراحت، هنوز هم رنگ داخل یقه‌ی پیراهنش با

شلوارش هم خوانی دارد!

داشت در سکوت به من که پشت میزم نشسته بودم، نگاه می‌کرد و من برای دومین بار زل زده به این آدم، ماتم برده بود. به خودم که آمدم صاف نشستم و لبخند زدم.
- به عنوان یه روانشناس نباید حس‌های منفی رو به شما تلقین کنم ولی به نظرم ناراحتید... خسته‌اید... پریشونید... درمونده‌اید و...

سکوت کردم. سکوتم نظرش را جلب کرد که پرسید:
درموندهم و؟

- کلی حرف برای گفتن دارید که اینجا بیاید.
- خونه به هم ریخته‌س... من بیشتر.
دست‌های گره زده‌ام را روی میز گذاشتم.
- درک تون می‌کنم و به شدت منتظرم که بشنوم.
مثل جلسه‌ی قبل لیوان آب دوم را هم یک نفس سرکشید و برای خودش زمان بیشتری خرید.

- خب هم من، هم شما می‌دونیم که هنوز خیلی حرف‌ها رو نزدیم. اون روز که گفتید سخته، اذیت شدم، گارد گرفتم ولی حق با شما بود. من از بلندبلند گفتن شون می‌ترسم. می‌ترسم برام واضح‌تر بشن. همین جوری هم هرساعت دارن توی ذهنم مرور می‌شن.

- می‌تونم به یه‌لیوان شیر گرم دعوت‌تون کنم؟
حواسش از جمله‌هایی که داشت کنار هم می‌چید، پرت شد و
ابروهایش کمی بالا رفت.
- واقعا شیر کمک می‌کنه؟
- شیر گرم به خوابیدن‌تون کمک می‌کنه، توصیه می‌کنم
شب‌ها قبل از خواب بخورید ولی این تعارفم بابت گلودرد
خودمه.
وسط نفس‌های سنگینی که می‌کشید خندید و من فکر کردم
یعنی به‌نظر لیلی، دوست آقای تابش، خنده‌های قشنگ‌تری
داشته است؟
- پس حتما قبل از خواب امتحان می‌کنم. با دیدن حال طهورا
و به حرف اومدن خودم...
منتظر نگاهش کردم و به سکوتش گوش سپردم.
- دوباره به تعریف از من رسیدیم و شما جمله رو نصف‌نیمه به
حال خودش گذاشتید؟
- شما که می‌دونید جمله‌م یه تعریفه، بذارید به حساب این‌که
ادامه‌ش رو توی دلم می‌گم.
به لیوان آبی که سرکشید، لبخند زدم.
- لیوان سوم‌تون بود، بهتره دیگه پرونده‌ی طفره‌رفتن رو
ببندیم و بریم سر اصل مطلب.

نفس عمیقی کشید و مثل بار قبل نگاهش را به پنجره‌ی سرتاسری اتاق داد و صدایش آرام‌تر شد.

- از سربازی که برگشتم، بابا گفت باید توی شرکت خودش مشغول بشم تا بعداً بتونم کار رو دستم بگیرم. گفتم می‌خوام توی رشته‌ی خودم کار کنم، گفت اول بیا چم‌وخم کار رو یاد بگیر، بعد برو کار خودت رو شروع کن. من کامپیوتر خوندن ولی بابا توی کار فرش هستش و زیادی از رشته‌ی من دوره. با این وجود حرف بابا رو زمین نذاشتم و تصمیم گرفتم یه مدت توی کارخونه مشغول بشم. اولین روز کاریم، قبل از ناهار، وکیل‌مون رو دیدم، حواسم پی اون رفت که محکم خوردم به یه نفر. به خودم که اومدم لیلی رو دیدم. اونم یه نگاه به من کرد و رفت. نه من معذرت خواستم، نه اون. انگار حواس جفت‌مون پرت یه جای دیگه بود که کسی طلب‌کار نشد. شما لیلی رو ندیدید. صورتش به این سادگی‌ها از فکر آدم بیرون نمی‌ره. اون روز لیلی رو نشناختم. بعد از این که پدرش سهامش رو از کارخونه کشید بیرون، رفت و آمدهامون کم شد و منم چون بزرگ شده بودم، دنبال کار و زندگی خودم بودم.

مریم که با لیوان‌های شیرش رسید، همه‌ی دعا‌های عالم را به جانش کردم و فکر کنم آقای تابش هم با من هم عقیده بود که با خیال راحت نفس کشید. لیوان شیرش که نصفه شد، بدون

این کہ من بخواہم، خودش شروع کرد.

- اوایل ہمہی حواسم بہ خودم بود. زیاد می دیدمش ولی با ہم صحبت نمی کردیم. دختر زرنگی بود، خوش سرزبون. زیادی بہ خودش مطمئن بود. توی همون چندوقتی کہ رفتہ بودم شرکت، فہمیدہ بودم ہواخواہ زیاد دارہ، ہرچند تعجبی نداشت. لیلی خیلی قشنگہ... نمی شہ جایی باشہ و بہ چشم نیاد. نمی دونم آخرش تعریف ہای بقیہ ارزش یا کنارہ گیری ہای خودش یا دل خودم بود کہ کار دستم داد. خلاصہ وقتی بہ خودم اومدم کہ دیگہ زیادی بہش دقت می کردم. مثلاً فہمیدہ بودم عادت دارہ موقع صحبت کردن دست ہاش رو تگون بدہ یا وقتی می خواہ کار مہمی انجام بدہ، قبلش انگشت ہاش رو بشکونہ... با این کہ قدش بلند بود، ولی ہیچ وقت کتونی و کفش راحتی نمی پوشید...

حواس من برای یک لحظہ پی کتانی ہای صورتی ام رفت و برای جمع کردن دوبارہ اش سرم را تکان نامحسوسی دادم.

- خلاصہ کہ وقتی بہ خودم اومدم، لیلی رو از بر شدہ بودم. این کہ کی می رہ، کی میاد؟ امروز با ماشین خودش اومدہ یا آژانس؟ با کی دارہ صحبت می کنہ؟ کارش زیاد بودہ؟ خستہ شدہ یا نہ؟ الان کہ دارہ با مهندس صالحی می خندہ، چی می گہ؟ یہ کم کہ رفت جلوتر، فہمیدم کلاً بہ عشق دیدن لیلی

می‌رم سر کار. رفیق‌ام بهم پیشنهاد شراکت و شرکت می‌دادن، محکم می‌گفتم نه. چندماه که گذشت و حسابی مطمئن شدم خاطرش خیلی برام عزیزه و برای همیشه کنار خودم می‌خوامش، منتظر فرصت موندم تا با مامان صحبت کنم؛ ولی روم نمی‌شد تا این‌که خودش یه‌روز کشیدم کنار و راحت‌م کرد. نگاهش را از پنجره و آسمان شب گرفت و به چشم‌های من داد.

- ولی نه، راحت نشدم، مگه نه؟ به‌نظرم ازدواج با لیلی حکم تیر خلاص رو داشت، اون‌جوری راحت‌م کرد. انگار الان مردم و زندگی می‌کنم. شما می‌دونید من هیچ‌وقت خیار نمی‌خورم؟
منتظر بود که بپرسم "چرا؟" و من پرسیدم.
- شیش ساله که بودم با پسرعموم توی حیاط، وسط بازی از خیارهای سبد عزیز برداشتیم. ته اون خیار خیلی تلخ بود، اون‌قدر که دیگه لب به خیار نزدم.

داشت خودش را دل‌داری می‌داد. می‌خواست به خودش اطمینان بدهد که دیگه به لیلی برنمی‌گردد، درست مثل همان طعم تلخ ته‌خیار.

- تهش این شد که رفتیم خواستگاری. اصلاً حالم دست خودم نبود. لیلی برام زندگی شده بود. هیچ‌وقت یادم نمی‌ره، روز خواستگاری اولین‌باری بود که دیدم چشم‌های لیلی با دیدنم

برق زد. ولی خودش رو لو نداد. یه ماه از نامزدی مون گذشته بود که گفت می‌دونسته چشم‌هام همه جا دنبالش می‌گرده. گفت... گفت اونم من رو... دوست... داشته.

مات شدنش طبیعی بود. جلسه‌ی قبل هم گفته بود که فکر می‌کند "دوستت دارم" های لیلی دروغ بوده است.

- می‌دونید که احساس ما آدم‌ها در طول زمان تغییر می‌کنه؟ سرش را تکان داد و به جای جواب دادن به سوالم، ترجیح داد قصه‌ی خودش را ادامه بدهد.

- برای لیلی این که کسی هواخواهش بشه، عجیب نبود. قبلا هم گفتم لیلی خیلی خواهان داشت. وقتی گفت بین اون همه چشم، فقط چشمای من رو دیده، دیگه روی زمین راه نمی‌رفتم. من تا قبل از لیلی عاشق نشده بودم. شاید دوران دانشگاه شیطنتهایی کرده بودم ولی عشق نه. تازه بعد از لیلی فهمیدم این که می‌گن یکی براشون مثل جون می‌مونه یعنی چی؟ چشمای لیلی جادوم می‌کرد. کافی بود صدام کنه تا دست‌وپام رو گم کنم. به معنای واقعی کلمه دیوونه‌ی لیلی بودم. لیلی هم چندسال اول خوب بود، یعنی خیلی خوب بود.

آقای تابش سکوت کرد و من نگاهی به ساعت انداختم، از سه‌ربع هم گذشته بود. فکر کنم متوجه شد که خودش هم ساعتش را نگاه کرد و نفسش را محکم بیرون فرستاد.

- معذرت می‌خوام، اون قدر غرق خودم بودم که متوجه‌ی زمان نشدم. شما هم دیرتون شد.

قصد معذب کردنش را نداشتم ولی برای امروز کافی بود و واقعا دیر شده بود.

- دروغ نمی‌گم که نه اصلا دیرم نشده، ولی واقعا برای این جلسه، همین قدر هم که صحبت کردید، فوق‌العاده‌س. احتمالا تا فردا یا چندروز دیگه انرژی کمتری دارید، ولی نگران نباشید، فقط بدونید حرف زدن از گذشته خسته‌تون کرده. فکر نکنید چیزهایی که قایم کرده بودید رو من دارم پیدا می‌کنم. به خاطرشون عقب نکشید. ما امروز یه جلسه‌ی خیلی خوب داشتیم. به این مسئله باور دارید؟

ناراحت نگاهم کرد، شاید به‌خاطر همه‌ی ناگفته‌هایی که باید تا جلسات بعد منتظرشان می‌ماندم.

- هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم از اون‌روزا برای کسی حرف بزنم. البته هنوز جاهای خیلی سختش مونده. به‌نظرتون می‌تونم ادامه بدم؟

- البته.

- شما هم کمکم می‌کنید؟

مطمئن‌تر جوابش را دادم.

- صد البته.

- پس سعی می‌کنم کہ... عقب نکشم.
و اتاق را ترک کرد تا من و مریم به خریدمان برسیم.
دو ساعت بعد، درحالی‌که داشتم کیسہ‌های خرید را روی
صندلی عقب می‌چیدم، یاد خاتون افتادم و گفتم: یہ دفعہ دلم
خواست کہ خاتون ہم خونہ باشہ.
مریم داخل ماشین نشست و در را بست.
- فردا شب خاتون میاد دیگہ. ہاچ زنبورعسل شعبہ زدہ
خونہ تون؟
- دلم گرفتہ.
درجہ‌ی بخاری را بیشتر کرد و دست‌هایش را بہ ہم مالید.
- کلا ہر دفعہ این تابش میاد و می‌رہ، تو قیافہ ت پنجر می‌شہ،
حالا این کہ سرّش چہ رو خدا می‌دونہ؟!

دوبارہ بہ پنجشنبہ رسیدہ بودیم و من در راہ خانہ‌ی تابش‌ها
بودم. پشت چراغ راہنما کہ ترمز کردم، با دیدن سرآستین
پیراہن جینم، یاد اصرار مریم برای نیوشیدن مانتوی اداری و
لباس‌های سادہ‌ی ہمیشگی‌ام افتادم.
از دیشب بیش از دہبار تماس گرفتہ و بہ خاتون گفتہ بود کہ
اگر روسری سر نکرده بودم، اجازہ نہدہ از در خانہ خارج شوم.
قبل از این کہ زنگ خانہ‌ی تابش را فشار بدهم از تہ دلم خواستم

حال طه‌ورا هم مثل برزو خوب شود. دیروز روی یکی از نیمکت‌های حیاط زیر درخت بید نشسته و دو ساعت تمام با هم صحبت کرده بودیم و برزو حتی یک‌بار هم جیرجیر نکرده بود. شاید "به‌به!" پرشیطنت طه‌ورا هم خبر از خوب‌شدنش داشت.

- نهال خانوم تیپ زدین! نکنه خبریه؟

کیفم را کنار میل روی زمین گذاشتم.

- نه‌بابا! چه خبری؟ تو و مریم هم مدام دنبال خبرید! هستم

در خدمت‌تون فعلا. خوبی خودت؟

- من خوبم ولی بگو جریان چیه؟

از کنجکاوی بی‌دلیلش خنده‌ام گرفته بود.

- سوزنت گیر کرده‌ها دختر خوب! بعد از دیدن تو، می‌خوام

با مریم و بیتا، همون خانوم دکتری که اومد مطبم و ویزیت

کرد، بریم خرید.

انرژی صدایش در یک لحظه افتاد.

- هعی... من که چندماهه به تخت گره خوردم.

کنارش روی همان تختی که از آن می‌نالید، نشستم.

- دل مامان کوچولومون خرید می‌خواد؟

سرش را بالا و پایین برد. آقاسیاوش چطور دلش می‌آمد

طه‌ورا را ناراحت کند وقتی هنوز این‌قدر کوچک بود. بعضی

وقت‌ها واقعا باور می‌کردم که هنوز برای مادر شدنش زیادی زود

بوده است.

- ناراحت نباش. این کوچولو که به سلامتی دنیا اومد. یه روز دوباره جمع می‌شیم و می‌ریم بیرون. خوبه؟
- از روسری لیمویی تم می‌خوام.
- این سوغاته ولی قول می‌دم روسری هم برات بخریم. راضی شدی؟

جلسه‌ی مشاوره تمام شده و هیچ خبری از مطهره‌خانم نشده بود. با ابروهای بالارفته در اتاق را بستم که صدای حلال‌زاده به گوشم رسید و بعد تصویرش با یک قاشق پر خامه روبه‌روی چشم‌هایم ظاهر شد.

- شرمنده نهال جان، ندیدمت اصلا.
- این چه حرفیه؟! دشمن تون شرمنده.
قاشق را به سمتم گرفت.
- بچش ببین شیرینیش خوبه؟ طه‌ورا شیرینی می‌خوره
حالش بد می‌شه، طاها هم که یه‌مدته لب نمی‌زنه.
داشتم با خودم می‌گفتم تابش مگر این وقت روز در خانه است که صدایش جواب سوالم را داد.
- مامان پس این فلش من کجاس؟
- مگه تو اصلا می‌ذاری ما دست به اتاقت بزنینم مادر؟!
و رو به من با چشم‌های ریزشده، سر تکان داد.

- چگونه؟

انگشت شست و اشاره‌ام را به هم چسباندم و هیجان‌زده گفتم:
عالیه...عالیه... حاضرم یه کاسه ازش بخورم.
برق رضایت چشم‌هایش لبخند به لبم آورد.
- یعنی این قدر خوب شده؟ واجب شد یه ظرف بدم با خودت
ببری. اصلاً یه روز بیا با هم کیک بپزیم؟
جواب مطهره‌خانم را نداده بودم که تابش با عجله به سمت ما
آمد و نگاه گذرایی به من انداخت. سلامش زیرلب‌ترین سلام
ممکن بود.

- پس کجاس مادر من؟

تلفن همراهش زنگ خورد.

- الو؟ عه توی دفتره... اومدم اومدم.

و هول‌زده رفت. تا جایی که فهمیده بودم، یا عادت به کار و
فعالیت زیاد داشت یا بعد از لیلی این روش را برای فراموشی یا
به قول خودش تارکردن گذشته در پیش گرفته بود. شاید هم
زیادی به پول و سود علاقه داشت. خیره به مسیر رفتنش شانه
بالا انداختم که مطهره‌خانم گفت:

- ولش کن این پسر رو، کارش همینه. توی دفتر گم می‌کنه،
توی خونه دنبالش می‌گرده. وسط حرف ما هم اومد.
و ذهن من بعد از خداحافظی و تا رسیدن به بازار درگیر

جمله‌ی قبل از خدا حافظی مادر طهورا ماند. من چه چیزهایی را گم کرده بودم و داشتم جای اشتباهی دنبال‌شان می‌گشتم؟ یعنی می‌شد گمشده‌های من هم پیدا شوند و به تلفنم زنگ بزنند؟ اصلا من چه چیزهایی را گم کرده بودم که باید دنبال‌شان می‌گشتم؟

از بس دویده بودم تا به دوست‌های مثلا منتظرم برسم، نفسم هنوز جا نیامده بود.

- چه عجب! می‌دونی چندساعته منتظر تیم؟

بریده بریده گفتم: چند... ساعت؟! همه‌ش... نیم‌ساعت...

و یک نفس عمیق کشیدم. نتیجه‌ی کلی پایین و بالا کردن طبقات پاساژ هم شد سه عدد انار دکوری سرخ دوست‌داشتنی برای من، یک پیراهن زغالی اندامی برای علی مریم و یک ست چرم اصل کادویی برای امیرمحمد بیتا.

- وای خدا چقدر این لباس به علی میاد، بهش بگم فقط توی خونه تنش کنه... والله بدزدنش چه کنم من آخه؟

خنده‌ام گرفته بود از دست این دیوانه.

- حالا مگه توی تنش دیدی؟

- حتما باید ببینم؟! خب معلومه دیگه.

بعد هم با دیدن اسم "علی یکی‌یه‌دونه" روی صفحه‌ی تلفن همراهش، با ذوق از ما فاصله گرفت و قبل از این‌که من حرفی

بزنم، صدای موبایل بیتا هم بلند شد. انگار این وسط فقط من بودم که هیچ کجا منتظری نداشتم. تنها خوبی‌اش به این بود که بیتا مثل خوشحال جان عزم ترک بنده نکرد و صدای موبایلش هم به قدری بلند بود که من هم از صحبت‌های‌شان مستفیض شوم.

- جانم مامان جان؟

امیرعلی چیزی نگفت و فقط نق زد.

- یه کم دیگه با بابایی بازی کن تا من پیام مامانی، باشه پسر؟
و به دنبال "چشم" جویده شده‌ی امیرعلی، صدای ملایم و دلخور امیرمحمد در گوشی پیچید.

- بگو یه کم دیگه بابایی رو اذیت کن، کله‌ش رو کچل کن تا من پیام مامانی، خب؟

از لحنش خنده‌ام گرفته بود. بیتا هم مثل من لب‌هایش کش آمده بود. تلفن را که قطع کرد گفت: فکر می‌کنه، تولدش رو فراموش کردم. برای همین داره بهونه می‌گیره مرد گنده. بریم که من باید دسته‌گل و کیکی که سفارش داده بودم رو هم سر راه تحویل بگیرم.

- غذا چی؟

آب دهانش را قورت داد.

- آماده‌س، فقط باید بذارم توی فر. می‌دونی که امیرمحمد

عاشق لازانیاس.

دهان من هم متعاقبا آب افتاد.

- دلم خواست.

کرسی را به پا کرده بودیم و من انگار هرسال بیشتر از سال قبل عاشق رویه‌ی مخمل قرمزش می‌شدم. علی رفته بود دنبال خانواده‌ی مریم تا حق دامادی را به جا بیاورد. آشرشته‌ی خاتون حسایی جا افتاده و عطرش گیجم کرده بود. داشتیم با عمومهدی بساط منقل را راه می‌انداختیم تا سیب‌زمینی زغالی درست کنیم. علی و مریم هم درگیر روشن کردن آتش بودند تا مثلا من و عمومهدی کنار منقل منجمد نشویم و با گرما به استقبال زمستان برویم. عطی که سیب‌زمینی‌ها را می‌آورد، با دیدن‌شان سری به تاسف تکان داد.

- پاشید بابا، یه‌ساعته نشستید سر این چوب‌خشکا ولی هنوز آخم نگفتم.

لحن کلافه‌ی مریم به خنده انداختم.

- به پیشنهاد داداش جنابعالی داریم از سنگ چخماق استفاده

می‌کنیم.

- وا؟!!

"وا؟!!" بی که عطی گفت به‌نظرم بیشتر شبیه سوال "مگه

بیمارید؟! " بود.

- می‌خوایم برای زمانی که آتیش پیدا نکردیم آمادگی داشته باشیم.

عمومهدی داشت کنارم از شدت خنده می‌لرزید ولی لب‌هایش را به هم چسبانده بود تا به غرور مرغ‌عشق‌های شیرین‌عقل‌مان برنخورد. عطی ولی آن‌قدر خندیده بود که نفسش بالا نمی‌آمد. شب خوبی بود، بین شلوغی روزهایم و رنج‌های هرروزه‌ای که می‌شنیدم، واقعا به این حس گرم و دورهمی نیاز داشتم. واقعا نیاز داشتم که بینم خاله هنوز هم بادم‌هایی که خاتون نمکی کرده را لب نمی‌زند و در کاسه‌ی من می‌ریزد. نیاز داشتم که عمومهدی برایم انار دانه کند یا خاتون خامه‌های کیک را در بشقابم بگذارد. حتی به کرم‌ریختن‌های مریم و عطی و مژده، خواهر مریم، زیر کرسی نیاز داشتم تا احساس کنم زندگی هنوز جریان دارد و خدا بیشتر از قبل دوستم دارد.

امروز با وجود تمام خوددرگیری‌هایم و نگاه‌های معنادار مریم، دعوت پویا را برای رفتن به کافه قبول کرده و حالا پشت یک میز گرد چوبی منتظر نشسته بودم تا پویا با سفارش‌های‌مان برگردد. دم عمیقی گرفتم و تلاش کردم تا بغضم را پس بزنم، این آدم داشت کنار من حیف می‌شد. داشتم بهترین سال‌های

عمرش را تلف می‌کردم. برش کیک پرخامه‌ام را روبه‌روی‌ام گذاشت و من احساس کردم دارم برق چشم‌هایش و لبخند روی لبش را تباه می‌کنم، عذاب‌وجدان بیخ‌گلویم را چسبیده بود. - این نگاه‌ها چی می‌گه؟ طوری شده؟ تا چند دقیقه پیش که خوب بودی.

مثل همه‌ی صحبت‌های این‌مدت، طفره‌نرفتم و جوابش را دادم.

- دارم تباهت می‌کنم، نه؟

- تویی که نگران تباه‌شدن منی، نمی‌تونی کسی رو تباه کنی دختر. این راهیه که خودم اومدم، دلم من رو آورده. از همین نگاه غمگینت می‌خونم که الکی تاس ریختم. خامه‌ی چنگال زده‌ام را به حال خودش رها کردم.

- پشیمون می‌شی.

همان‌قدر که من جدی گفته بودم، پویا به شوخی گرفت و خندید.

- دختر کجای کاری من همین الانم پشیمونم.

همیشه همین مدلی فرار می‌کرد، کوچه‌ی علی‌چپ را انتخاب می‌کرد و درمی‌رفت.

عقربه‌ها با هم به عدد "نه" و من بالاخره به محل آرامشم،

یعنی خانه رسیده بودم. دلم می‌گرفت وقتی احساس می‌کردم در برابر پویا این قدر آدم بدی هستم. فرقی نمی‌کرد چقدر بگویند تقصیر من نیست. در دادگاه دلم، من مقصر بودم. کاش مثل همان جمله‌ی قبل از خداحافظی‌اش این راه را با یک آدم جدید امتحان می‌کرد. کاش سروکله‌ی آدم جدیدی در زندگی‌اش پیدا می‌شد.

تابی به حوله‌ی دور سرم دادم و مقابل تلویزیون نشستم تا ببینم برنامه‌های تلویزیون حواسم را پرت می‌کند یا نه که صدای خاتون از آشپزخانه آمد.

- نهال مادر، شام چی بخوریم؟ من امروز با اعظم خانوم بیرون بودم وقت نکردم شام بپزم.
با چشم‌های بسته دست‌هایم را کش‌دادم و صدایم کشیده‌تر شد.

- من خسته، شما خسته، امشب استراحت کنیم. یه غذای سبک مثل نون‌وپنیر و چای‌شیرین، نون‌پنیر و گردو... یه چیز این‌جوری بخوریم.

ساعت ده شب بود و شام سبک‌مان را خورده بودیم. چای تازه دم‌ش فکر و خیال‌هایم را شسته و برده بود و حالا تصمیم داشتم خودم و خاتون را به چای دیگری مهمان کنم.
- نهال گوشیت داره زنگ می‌خوره، کجایی؟

- اومدم، اومدم.

شماره ناشناس بود و من با احتمال شنیدن صدای یکی از مراجعینم تماس را وصل کردم و صدایی نشنیدم.

- الو؟

و سکوت آن طرف خط جریان داشت. می‌خواستم قطع کنم که...

- سلام.

تابش بود. برای طه‌ورا اتفاقی افتاده بود؟

- طه‌ورا چیزیش شده؟

- طه‌ورا حالش خوبه، خیالتون راحت باشه. من بابت خودم تماس گرفتم.

فکر کنم صدای آزاد شدن نفسم را شنید که معذرت‌خواهی کرد.

- معذرت می‌خوام، هم بدموقع تماس گرفتم، هم خیلی نگران‌تون کردم.

- خدا رو شکر که حال طه‌ورا خوبه، شما امرتون رو بفرمایید آقای تابش، گوشم با شماست.

تماس گرفته ولی دوباره روی دنده‌ی من افتاده بود. حوله‌ام را از سر برداشتم و با انگشت قطره آبی که به نوک موهایم مانده بود را گرفتم.

- آقای تابش؟... نمی‌خواید صحبت کنید؟

- من... خب...

صدای قورت‌دادن آب دهانش تا این طرف خط رسید.

- نمی‌دونم چی بگم.

- درستش اینه که نمی‌دونید چطور بگید. من فقط یه نفرم که

به شما گوش می‌کنم، پس اصلا نیازی نیست به خودتون سخت

بگیرید. حق هیچ قضاوتی رو هم ندارم. امروز اتفاقی افتاده؟

- آخه من هنوز اصل مشکلات گذشته‌م رو نگفتم.

بالشتک پشمالوی روی مبل را بغل کردم و راحت‌تر نشستم،

من حتی وقتی روانشناس نبودم هم شنونده‌ی خوبی بودم.

- تا اونا رو بگید، حرف الان تون یا یادتون می‌ره یا یه مدل

دیگه می‌شه. پس بیاید همین حالا رو دریابیم و شما تعریف

کنید.

لحنش دوبه‌شک بود ولی بالاخره شروع کرد.

- آرش یکی از دوستای قدیم و شریکمم هست... ولی وقتی

ازدواج کردم به‌خاطر مجرد بودنش، رفت‌وآمدم باهاش کمتر شد.

صدای خنده‌ی عصبی‌اش آمد.

- امروز نیم‌ساعت بعد از رفتنش باهام تماس گرفت و گفت...

گفت که با هم دیدشون. یعنی دیدن‌شون با هم اتفاق عجیبی

هم نیست، اما می‌خواستم برای بار هزارم ببینم، برای بار هزارم...

از حرف‌های مطهره‌خانم می‌دانستم که آقای تابش درباره‌ی کدام دو نفر صحبت می‌کند ولی باید از خودش می‌پرسیدم.

- آقا آرش چه آدم‌هایی رو دیدن؟

- لیلی و... ساعد رو...

خش صدایش با گفتن جمله‌ی "ساعد یه زمانی... شاید... دوستم بوده." بیشتر شد و من با سوال بعدی‌ام اجازه ندادم سکوت کند.

- با حساب این‌که همسر سابق‌تون با دوست قدیمی‌تون ازدواج کردن صحبت می‌کنم. اگر حدسم اشتباهه "نه" بگید.

صدایی که نیامد، ادامه دادم: شما امروز غروب برای بار هزارم رفتید تا با دیدن‌شون خودخوری کنید، خودتون رو تنبیه کنید. شاید می‌خواستید ببینید حالا که شما کنارش نیستید، خوش‌بخته؟ می‌خنده؟ شاید دل‌تون برای لیلی تنگ شده؟ یا رفیق‌تون؟

صدایش با وضوح کامل به گوشم رسید.

- ایدا... ایدا... ایدا... من دلم برای اونا تنگ نمی‌شه. من فقط می‌خواستم خود احمقم رو تنبیه کنم که اون‌همه مدت کور بودم. کور بودم و ندیدم.

- شاید نخواستید که ببینید.

این‌بار صدایش از ته‌چاه درآمد.

- شایدم...

- نظرتون چیه با همدیگه نفس کشیدن رو تمرین کنیم؟
وقتی زودتر از من تمرین را شروع کرد، به موافقت جالبش
لبخند زدم.

- سبک شدین؟

نفس عمیق دیگری کشید و جوابم را داد.
- بهترم. شما سوال‌هایی رو ازم می‌پرسید که خودم می‌ترسم
از خودم بپرسم.
- خوشحال شدم که جواب سوال‌هاتون رو پیدا کردید،
خدانگهدار.

دکوراسیون مطب را عوض کرده بودیم و پویا ادای مردها را
درآورده و تا علی برسد، بالا سر کارگرها ایستاده بود.
حالا هم کار تمام شده و من روی یکی از راحتی‌های یشمی
مطب نشسته بودم و داشتم عطر نو بودنش را تا ته‌ریه‌هایم
می‌کشیدم.

- مثل این‌که با ایده‌های خانومم خیلی کیف می‌کنی.
پلک‌هایم را از هم فاصله دادم و تکیه زده به چارچوب در
دیدمش، باید سند منگوله‌دار آن چهارچوب را به نامش می‌زدم.
- رنگ و مدلش سلیقه‌ی خودمه، خانوم جناب‌عالی فقط

ایده‌ی مبل تک‌نفره و روبه‌روی هم بودن‌شون رو داده.
مریم، معترض و با شیرکاکائوهای داغش رسید.
- میز چوبی وسط هم ایده‌ی من بود دیگه.
علی سینی را از دستش گرفت.
- خانومم خودت رو خسته می‌کنی.
از آن زوج‌های تازه به هم رسیده‌ی حال به هم‌زن بودند، عطی حق داشت.

صبح که از در خانه بیرون زدم، با وجود لوس‌بازی‌های دیشب مریم و علی، کنار دسته‌گل نرگسی که برای خودم و مطب خریدم، یک دسته رز برای مریم و یک دسته ارکیده برای پویا خریدم. نمی‌خواستم پویا را به چیزی که نیست امیدوار کنم ولی نامهربانی در ذات من نبود، من دختر مامان فرشته‌ای بودم که تا لحظه‌ی مرگ، هنوز عاشق مردی بود که به‌خاطر بیماری رهایش کرده بود. هنوز عاشق مردی بود که بعد از شنیدن خبر ازدواجش، دیگر داروهایش را مرتب نخورد و حتی به تنهاماندن من هم فکر نکرد. کاش مامان فرشته دوست‌نداشتن آدمی که دوستش نداشت را بلد بود.

در دفتر را که باز کردم، مریم داشت روی صندلی‌اش چرخ می‌خورد و با علی صحبت می‌کرد. لحن صحبتش با علی را

می‌شناختم، پشت هر واژه‌اش یک دریا ذوق پنهان شده بود، یک هیجان زیرپوستی که حتی به من شنونده هم حس زندگی می‌داد؛ چه برسد به خودشان. گل‌هایش را دستش دادم و خوب شد که از خوشی غش نکرد. مطمئن بودم اگر علت جیغ خفیفش را به علی بگویم، علی تا عصر مطب را با گل یا گلدان مورد علاقه‌ی او پر کرده است.

مریم با آوردن سومین کاپوچینوی امروز، هم‌چنان در حال جبران دیروز و دخالتش در خرید پیراهن مورد علاقه‌ام بود. دیروز در طبقه‌ی دوم پاساژ بودیم و چشم‌های من برای پیراهن عروسی قرمز روبه‌روی‌ام قلب می‌فرستادند که ضربه‌ی آرنجش، من را به خودم آورد. - نهال الان زل زدی به اون پیرهن عروسی قرمز که چی بشه؟

- خوشم اومده دیگه، بریم بخریمش. با چشم‌های بادامی‌اش از نوک پا تا فرق سرم را نگاه کرد و "نچ"ی گفت.

- ببین عزیزجان، شما اون پیرهن رو، نمی‌تونی عروسی بنده بپوشی. چشما تم شبیه گربه‌ی شرک نکن که دلم به رحم نیاد. جنابعالی سفیدی، عروس رو با این لباس از رونق می‌اندازی.

- جدی که نمی‌گی؟ مگه می‌شه؟
آخر سر هم کشان‌کشان از مقابل ویتترین مغازه دورم کرده و
برایم یک پیراهن لیمویی که نصف دامنش تور بود، پسندیده
بود.

- خب این از لباسه. کفش هم می‌خوای؟
و من از همان لحظه که شانه بالا انداختم، تا همین لحظه، به
روی‌اش نخندیده بودم. این درست بود که من بعد از قرمز،
عاشق رنگ لیمویی بودم ولی به قول قدیمی‌ها "اگر به این بشر
رو می‌دادم، آستر هم می‌خواست."
- این کیک رو بخور، پرخامه‌س. می‌رم برات اون پیرهن رو
می‌خرم، کوفتم کردی خرید دیروز رو.
چپ‌چپ نگاهش کردم.

- خب قبول کن که شب عروسی در حقم بی‌انصافی می‌شه، تو
سفیدی، چشمتا گربه شرکیه، موهاش فرفریه. بعد همه اگه به
جای عروس، به تو نگاه کنن، من چیکار کنم؟
دیوانه‌ی دوست‌داشتنی‌ام را بغل کردم. حق داشت برای یکی
از شب‌های خوشحال زندگی‌اش وسواس به خرج بدهد. فقط
نکته‌ی مهم اینجا بود که نمی‌توانست برای لباس تمام
مهمان‌های جشن تصمیم بگیرد.
- آشتی دیگه؟

جوابش را نداده بودم که تقه‌ای به در خورد و انگار تابش مثل همیشه آخر وقت را برای مراجعه انتخاب کرده بود.

- مزاحم صحبت‌تون شدم؟

مثل بارهای قبل یک لحظه مات ماندم، یعنی چقدر از حرف‌های‌مان را شنیده بود؟ دوست داشتم سر کوچک و گرد مریم را که هنوز داشت کنار گوشم وزوز می‌کرد "قرمز نشو... قرمز نشو!" را بکنم. ولی به جای این کار، جواب تابش را دادم. - بفرمایید داخل آقای تابش.

تا رسیدن من به مبل مقابلش، برای بار سوم اتاق را از نظر گذراند.

- چیزی شده؟ با دکور جدید راحت نیستید؟

- نه...

می‌خواستم جوابش را بدهم که خودش ادامه داد: یعنی هنوز هم با این اتاق راحت‌م و این عجیبه، فکر می‌کردم آرامش اتاق به‌خاطر دکور روشنش باشه.

- بیاید همین‌که هنوز هم توی این چهاردیواری احساس آرامش دارید رو به فال نیک بگیریم و به چیز دیگه‌ای فکر نکنیم.

با سر تاییدم کرد و من به قول مریم "دست کوچولو پا کوچولو"، پای راستم را روی پای چپم انداختم و پرسیدم: الان

اون قدری راحت هستید که جلسه رو شروع کنیم؟

یک لیوان آب خورد و نفس عمیقی کشید.

- سخته.

- می‌دونم. مثل همون شب، از هر قسمتی که می‌خواید شروع

کنید. من خودم اونا رو کنار هم می‌چی...

وسط حرفم آمد.

- بابت اون شب عذر... می‌خوام.

- مسئله‌ای نیست، خیلی از مراجع‌هام باهام تماس می‌گیرن.

الان لازم نیست جز تعریف کردن گذشته به چیز دیگه‌ای فکر

کنید، خب؟

برخلاف همیشه که داخل مبل فرو می‌رفت، صاف نشست ولی

سیبک گلویی که مدام بالا پایین می‌شد، می‌گفت حالش از

جلسه‌های قبل بدتر است و این صاف‌نشستن فقط حکم انتخاب

یک ماسک جدی‌تر را دارد.

- پس... من... شروع می‌کنم.

و من دوباره لیوان مقابلش را پر کردم.

- آب رو بخورید. حالا تکیه بدید. پاهاتون رو آزاد کنید.

دستاتون رو روی دسته‌ی مبل بذارید و سرتون رو به پشتی تکیه

بدید... آهان... حالا با هم نفس می‌کشیم. هزارویک... هزارودو...

هزاروسه...

و تکرار و تکرار.

- بهترید؟

- فکر کنم.

- حالا شروع کنید.

- خب بعد از این که ما زیر یه سقف رفتیم، بیشتر از این که با خانواده و فامیل رفت و آمد داشته باشیم؛ سرگرم دوستانمون شدیم. اولش فقط می‌رفتیم گردش‌های چندساعته، بعد چندساعتامون شد مسافرت‌های چندروزه، دیگه به هم عادت کرده بودیم. یواش یواش پیش همدیگه راحت‌تر شدیم. من زیاد آدم سخت‌گیری نبودم. به رفیقام اعتماد داشتم. همه‌مون متاهل بودیم.

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت و من هم اجازه دادم تا برای تعریف گذشته نفس بگیرد.

- یه مدت بعد، دیگه کار از مسافرت و تفریح گذشت و هر هفته خونه‌ی یکی بودیم. لیلی با ساعد زیادی راحت بود، حتی چندبار سر این مسئله بحث‌مون شده بود ولی همیشه چون تحمل ناراحتی لیلی رو نداشتم، زود کوتاه می‌اومدم. دعواهامون رو گذاشتم پای خستگی لیلی از زندگی، رفتیم سفر، توی مسافرت دعوامون شد و برای اولین بار لیلی باهام سه روز قهر موند. بعد از اون، رابطه‌مون یه کم سرد شد ولی من هنوز کور بودم

نمی‌فهمیدم قضیه از چه قراره؟ تا این‌که زد و ساعد و خانومش از هم جدا شدن. ترسیدم جدایی‌شون روی لیلی بهونه‌گیر و زندگی‌مون تاثیر بذاره. برای همین پیشنهاد دادم بچه‌دار بشیم، از یه طرف سی‌رو رد کرده بودم و از اون طرف... از اون طرف شاید می‌خواستم پای لیلی رو یه‌جوری بند کنم. ولی همه‌چیز بدتر شد، بیشتر از قبل بهونه گرفت و بنای ناسازگاری گذاشت. دوباره... ده‌باره، من کوتاه اومدم، دیگه آسه‌آسه می‌رفتم، آسه‌آسه می‌اومدم که لیلی ازم نرنجه تا این‌که یه‌دفعه بدون هیچ بهونه‌ای خود لیلی شروع کرد به دعوا، شایدم جنگ. سوییچ رو می‌ذاشتم روی کانتر، یه‌روز تمام قهر می‌کرد، شیشه آب یخچال خالی می‌موند، می‌رفت رو کاناپه می‌خوابید. قهرهامون از چندروز شروع شد و به چندهفته رسید. دفعه‌ی آخرم بعد از دعوا با یه‌چمدون که از قبل آماده کرده بود، رفت خونه‌ی پدرش. انگار از قبل دعوا می‌دونست می‌خواد چیکار کنه. چندبار رفتم خونه‌ی پدرش. مادر و پدر بینوام رو بارها کوچیک کردم و با دسته‌گل و شیرینی فرستادم خونه‌شون، بلکه کوتاه بیاد و آشتی کنه. ولی می‌دونید چیه؟

و منتظر نگاهم کرد.

- چیه؟

- اون ته‌تفش می‌دونستم که هیچ کاری نکردم. تا این‌که شیما

اومد دفترم...

صدایش خش دارتر شد.

- خانوم ساعد رو می گم.

نفس کشیدنش هم دوباره سخت شده بود. با وجود سوز
سرمای زمستان پنجره را باز کردم و از مریم خواستم چای
بیاورد. فنجان چای لب زده اش را روی میز گذاشت.

- ممنونم، ولی نمی تونم از این بیشتر بخورم. می خوام ادامه
بدم تا تموم بشه.

- من همه ی حواسم با شماس.

- شیما اومد دفترم، بهم گفت "الکی این همه زحمت نکش،
نرو بیا، خودت رو کوچیک نکن. هوس خانومت... هوس خانومت
پیش ساعده، دلش رو زدی." بعدش یه دفعه با صدای بلند زد
زیر خنده، هنوز صدایش توی گوشمه. اون قدر وحشتناک
می خندید که منشیم اومد توی اتاق، فکر کرده بود اتفاقی افتاده.
خنده اش که بند اومد گفت "آخه منم دل ساعد رو زدم." و گریه
کرد. گیج شده بودم. گیج حرفاش، خنده و گریه اش. انگار هیچی
رو نمی فهمیدم. سرم داشت منفجر می شد. بهم گفت "برو خدا
رو شکر کن که بچه دار نشدین. آخه، من الان به دخترم چی
بگم؟ بگم اون به ظاهر پدر، دنبال دلش رفته؟ دلم خوشه، نه؟
آخه دل کجا بود؟ دنبال هوسش رفته." شیما اون قدر داغون بود

که من اصلاً نتونستم چیزی بگم. تازه وقتی رفت، سوال‌هایی که ازش پرسیده بودم، مغز خودم رو خورد. می‌ترسیدم، می‌خواستم بمیرم ولی یه کلمه از حرفای شیما راست نباشه. از این‌که این‌همه وقت پای کسی وسط بوده و من مثل یه احمق فقط و فقط دنبال لیلی بودم، حالم به‌هم می‌خورد... از این‌که حرفای مامانم درست بوده باشه، می‌ترسیدم.

هنوز منتظر بودم که ادامه بدهد ولی ساکت شد و یک نفس عمیق کشید. من هم ناخودآگاه همراهش نفس کشیدم، سنگینی قصه‌اش، انگار نفس من را هم به شماره انداخته بود.

- دوباره از وقتم گذشت، نه؟

لبخند زدم.

- مسئله‌ی مهمی نیست. شما آخرین نفر بودید.

لبخند کم‌رنگی زد و من سعی کردم تعجبم را مخفی کنم.

- پس من همیشه برای آخرین نفر نوبت می‌گیرم.

- فکر کنم تصمیم منطقی‌ای باشه.

آورگتش را دست گرفت و برای بلندشدن نیم‌خیز شد که گفتم: ناگهانی صحبت‌تون رو قطع کردید، می‌تونم نیم‌ساعت دیگه هم به شما گوش کنم.

سر تکان داد و تلاش کرد تا نفس عمیقی بکشد.

- بیشتر از این در توانم نیست. بمونه برای جلسه‌ی بعد. فکر

کنم این اتاق هنوزم آرامش زیادی داره که بعد از تعریف
تلخ‌ترین اتفاق زندگیم، می‌تونم لبخند بزنم.
- پس من باید چندباره خدا رو شکر کنم که اتاقم همچین
خصوصیتی داره.
کیف چرمش را از کنار صندلی برداشت.
- من هربار که اومدم بابت زمان اضافی مشاوره‌م پولی پرداخت
کنم، خانوم ملکی قبول نکردن...
- این قانون مطب منه.
درنهایت دستگیره را پایین کشید و با گفتن "خدانگهدار"
اتاق آرامشش را ترک کرد.

بالاخره به شب عروسی رسیده و همگی داخل سالن، منتظر
نشسته بودیم تا مریم‌خانم، عروس خوشگل و خوش‌مهر امشب،
دست در دست آقا داماد، تشریف‌فرما شود که عطی و مزده با
صدای جیغ و سوت از کنار صندلی‌ام رد شدند. مزده تور روی
سر خواهرش را مرتب و عطی با برف شادی علی را کور کرد و
این وسط لبخند مریم از همیشه قشنگ‌تر بود. اشک شوق ته
چشم‌های خاله و مادر مریم باعث شد دلم بیشتر از هروقتی
برای مامان‌فرشته تنگ شود، انگار خاتون متوجه شد که دستم
را گرفت و فشار داد.

هیاهوی ورود عروس و داماد که خوابید، کنار مریم روی
صندلی سلطنتی عروس و داماد نشستیم و با همه‌ی تلاشم برای
خوردن بغضم، یک قطره اشک از چشمم تا روی گونه‌ام
سرخورد.

- گریه نکن دیوونه، خدا رو شکر نداشتیم اون لباس قرمز رو
بخری. همین‌جوری هم کلی هوادار پیدا کردی.

قطره‌ی دیگری از چشمم چکید، مریم با ناخن‌های مانیکور
شده‌اش اشکم را گرفت.

- نکن این کار رو با آرایش! الان مادر همه‌ی خواستگارات
نظرشون برمی‌گرده‌ها!

و من به خانم‌های روگرفته‌ای که احتمال داشت من را برای
پسرهای دست‌وپا بلوری‌شان بپسندند، نگاه کردم.

قرار بر این شده بود که در یک هفته مرخصی مریم برای
ماه‌عسل، عطی پشت میزش بنشیند. عطی هم با گفتن این‌که
آخر ترم است و از غیبت‌هایش استفاده نکرده، من را قانع کرده
بود که به کمکم بیاید. حالا هم تا رسیدن به مطب روی صندلی
کمک‌راننده خوابش برده بود.

- عطی؟ عطی پاشو رسیدیم.

کمربندم را باز کردم. قفل فرمان را زدم. چشم‌های عطی

هم‌چنان بسته بود.

- من رو باش که فکر کردم دلت به حال دست‌تنها بودنم سوخته، نگو به فکر خواب و استراحت خودت بودی. همراه خمیازه‌اش، بدنش را کش داد.

- نه به جان خودم نباشه، به مرگ یکی دیگه، نیتم خیر بوده. خندیدم و با شنیدن صدای مردانه‌ی پویا از ماشین پیاده شدم. عطی هم که انگار برای دیدن پویای مشهور خواب از سرش پریده بود، نصف‌نیمه از ماشین بیرون آمد تا موقعیت بهتری برای تجسس داشته باشد.

- سلام.

سر تکان داد و نگاه من به کفش‌های «لاوان» و لباس کوهنوردی‌اش کشیده شد.

- کوه بودی؟

- آره، صبح زود رفتم ولی تنهایی نچسبید، برگشتم.

- کوه دوست ندارم ولی بیا به یاد قدیمایه روز بریم بام تهران.

- یه فیلم عهد قجری هم بریزم توی گوشیم، بشینیم ببینیم اونجا.

و من با یک "بام" رفته بودم به عصرها و غروب‌های سردی که به آنجا می‌رفتیم و وقتی دندان‌های مان به هم می‌خورد، لیوان کاغذی پر از چای کیسه‌ای را محکم‌تر می‌چسبیدیم.

- نه دیگه، عهد قجری نه. یه کار رنگی رنگی بیار.

- مثل قدیما.

لبخند روی لب‌هایم بیشتر پهن شد و هر سه با هم سوار آسانسور شدیم. ولی به محض ورودمان به مطب، عطی چنان ضربه‌ی ناجوانمردانه‌ای به کتفم وارد کرد که لبخندم پاک شد و تقریباً دو متر تلوتلوخوران تا میز مریم رفتم. شانهم را ماساژ دادم.

- این چه کاریه آخه؟

- تو و مریم مثل اسما رف‌ها می‌مونید، تقصیر منه مگه؟!

و با دست به قد خودش اشاره کرد.

- ببخشید دیگه یل‌های خانواده تو و علی و عمومهدی

هستید، ما کوچولوها رو ریز می‌بینید.

- بحث رو نییچون حالا، پویا همین بود؟

- جلال‌الخالق، من بعد از این‌همه سال هنوز یکی‌درمیون پویا

صداش می‌کنم، تو چایی نخورده پسر خاله شدی؟

- ای... بگی نگي راضی بودم ازش. خواستی روش فکر کن.

و قبل از این‌که جواب من را بشنود، سوت‌زنان به آشپزخانه

رفت.

داشتم با یکی از مراجعینم صحبت می‌کردم، اولین جلسه‌اش

بود و در حقیقت باید برنامه‌ای می‌چیدیم تا همسرش به مطبم بیاد. این‌طور که آقای فرهود تعریف می‌کرد، همسرش از دوران نامزدی شکاک بوده ولی در ماه‌های اخیر این وضعیت به حدی تشدید شده که تلفن همراه آقای فرهود را گرفته بود و شب‌ها تا نزدیک صبح بالای سرش بیدار می‌نشست.

- اتفاقی نیفتاده که باعث تشدید رفتارشون شده باشه؟

- حقیقتش یه همکار جدید بهمون اضافه شده.

به پستی صندلی‌ام تکیه دادم و کمی جملاتم را بالا پایین کردم.

- از طرف شما حرکتی وجود نداشته که باعث افزایش حساسیت‌شون بشه؟

پشیمان نگاهم کرد.

- حقیقتش چندوقت پیش که بحث‌مون شد، گفتم دفعه‌ی دیگه واقعا یه کاری می‌کنم که حداقل آش نخورده و دهن سوخته نشم.

چقدر خوب که خودش می‌دانست اشتباهش کجا بوده است. البته به احتمال قوی مسائل دیگری هم وجود داشت که طی جلسات آینده و صحبت هم‌زمان و مجزا با هر دو نفر، می‌توانستم به آن‌ها پی ببرم.

- زمینه‌ی خاصی برای شکاک‌بودن داشتن؟ مثلاً به خودشون

یا کسی که بهشون نزدیک بوده، خیانت شده؟
- خب این سوال یه کم سخته. اینا رازهای خانومم هست و دوست نداره کسی راجع بهشون چیزی بدونه.
دست‌هایم را روی میز گذاشتم و سعی کردم لبخند مطمئنی بزنم.

- ولی من باید بدونم تا بتونم بهشون کمک کنم.
- پدرش به مادرش خیانت کرده و خب... چی بگم؟ بذارید خودش...

که در اتاقم به دیوار کوبیده شد و یک خانم که به ظاهر رنگ شال و لاک ناخن‌هایش هماهنگ بود، ولی روحش آشفته بود، وارد اتاقم شد. از روی صندلی بلند شدم و سلام کردم.
- آه... چیه؟ دلت خانوم دکتر خواسته؟ من دیوونه‌ی شکاک رو دوست نداری؟ این جووری کوچولو موچولو و ترگل‌ورگل دوست داری؟

و من دلم نیامد به عطی که امروز به زور روسری سرم کرده و به گونه‌هایم رنگ داده بود، لعنت بفرستم. همسر آقای فرهود چند لحظه بعد به میزم رسید.

- تو هم دوستش داری؟ بهت نگفته من زنشم؟
و درست وقتی رو به آقای فرهود ادامه داد "دلت رو زدم، نه؟"
با دیدن طاهای تابش بین چهارچوب در، خشکم زد. نه، این

زمان‌بندی درست نبود، تابش نباید این جمله را می‌شنید. نه سلام کرد، نه سعی کرد لحن مودبانه‌ای داشته باشد و نه حتی توجهی به آدم‌های داخل اتاق کرد؛ فقط گفت: فکر نمی‌کنم شما صلاحیت مشاوره‌دادن رو داشته باشید.

خب! گل بود، به سبزه نیز آراسته شد. یک چیزی درونم فشرده شد، درد بدی گرفت و من با صدای پرخشی جوابش را دادم.

- هرطور مایلید.

و او بدون هیچ حرف اضافه‌ای رفت. چه ساده متهم شده بودم، قضاوت شده بودم. در صورتی که فقط داشتم کارم را انجام می‌دادم. خانم آقای فرهود که بعد از آن واکنش تند عصبی بی‌حال روی زمین نشسته بود را بغل کردم. از آقای فرهود یک لیوان آب خواستم و اسم همسرش را پرسیدم.

- نگین.

عطی هول‌زده وارد اتاق شد.

- چه خبره؟ مامان پشت خط بود، اون آقاهه هم صدای دعوا رو شنید، سرش رو انداخت پایین اومد تو.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.

- همه‌چیز آرومه. شما برو.

برای نیم‌ساعت بی‌وقفه صحبت کرده بودم تا نگین قبول کند

برای درددل، نه مشاوره، به مطبم بیاید و بالاخره بعد از کلی معذرت‌خواهی از طرف آقای فرهود در اتاقم تنها شدم.

درست از دیروز و آن‌طور ناجوانمردانه متهم شدنم، خستگی و ناراحتی به روحم منگنه شده بود. هرقدر هم که با خدا درددل کرده و نفس عمیق کشیده بودم، هرقدر چای خورده و صورت خاتون را بوسیده بودم؛ ته‌دل‌م دنبال چیزی مثل معذرت‌خواهی می‌گشتم، معذرت‌خواهی برای یک قضاوت عجولانه.

سرم را تکان و همه‌ی حواسم را به پسر بچه‌ی مضطرب و رنگ‌پریده‌ای که چند لحظه پیش همراه مادرش وارد اتاقم شده بود، دادم. سال چهارم ابتدایی بود و مادرش می‌گفت چند هفته است که ناخن‌هایش را می‌جود. شب‌ادراری گرفته و با بهانه‌گیری به مدرسه می‌رود.

بعد از این‌که با محمد مهدی صحبت کردم، او را به سالن انتظار و پیش عطی فرستادم و خواستم مادر محمد را داخل اتاق بفرستد. این درست که سخت‌گیری‌های خانم صدیقی برای موفق‌تر شدن گل‌پسرشان بود، ولی فشارها و تلاش‌هایش، نتیجه‌ی عکس گذاشته و محمد مهدی را به شدت مضطرب و گرفتار شب‌ادراری کرده بود.

- چرا این‌قدر بهش تاکید می‌کنید که نمره‌ی خوب بیاره؟

- یعنی چی؟ من که بدش رو نمی‌خوام.

تعارف کردم چایی که عطی زحمتش را کشیده بود میل کند و ادامه دادم: من چنین جسارتی نکردم. من نمی‌گم بد محمدمهدی رو می‌خواید. شما حتماً خیرخواه پسرتون هستید که به این سرعت برای مشاوره اومدید، ولی اینجا یه مسئله‌ای وجود داره؛ محمدمهدی علاوه بر مدرسه، کلاس زبان و مدرسه‌ی فوتبالم می‌ره. درسته؟

فنجانش را روی میز گذاشت.

- درسته.

- و شما ازش انتظار دارید که توی هر سه‌تا بهترین باشه؟

- خب مسلمه.

صندلی را به میز نزدیک‌تر کردم و دست‌هایم را برحسب عادت به‌هم گره زدم.

- پس بذارید این شکلی به مسئله نگاه کنیم، اسم

کوچیک‌تون؟

- ملیکا.

- ببینید ملیکا خانوم، بیاید بریم چندین سال پیش و فکر کنید

من مادرتونم و حالا این جمله‌ها و خواسته‌های منه "ملیکا من

برای کلاس آشپزیت هزینه کردم. من می‌دونم که تو استعدادش

رو داری که یه سرآشپز بین‌المللی بشی و رستوران خودت رو

بزنی. ملیکا من به‌خاطر پیشرفت خودت کنار کلاس انگلیسی،

برات معلم زبان ایتالیایی هم گرفتم، فکر کنم پول خوبی
دربیاری اگر یه مترجم هم زمان بشی. من فقط ازت می‌خوام
دختر مستقل و موفقی بشی."

به نظر خانم صدیقی فقط به اندازه‌ی یک نقطه، یک سر سوزن
فکری شد و من ادامه دادم: بعد وقتی ملیکای قصه نمی‌تونه
اون همه هندونه رو با هم برداره، این جمله‌ها رو می‌شنوه "ملیکا
چرا توی درس ریاضی دو نمره افت داشتی؟ ملیکا کاش
یه دانشگاه دولتی قبول می‌شدی. ملیکا کاش یه رشته‌ی بهتر
قبول می‌شدی. این همه فرستادمت کلاس آشپزی، ولی چیزی
ازت درنیومد." به نظر تون این جمله‌ها ملیکا رو مضطرب
نمی‌کنه؟ اگر قصه همین جوری ادامه پیدا کنه، ملیکای قصه
ممکنه به مرور زمان گوشه‌گیر و درنهایت افسرده بشه.
"ولی من..." شل و وارفته‌ای که گفت را همان وسط راه رها
کرد و هم‌چنان شنونده ماند.

- ملیکا خانوم شما همچین انتظاری از محمد مهدی دارید.
بهترین بودن توی سه زمینه‌ی مختلف برای پسر تون خیلی کار
سخته، شاید اکثر پسرها فوتبال رو دوست داشته باشن، ولی
محمد مهدی به من گفت عاشق موسیقیه. یادگیری زبان توی
شرایط امروز جامعه خیلی خوبه، برای آینده‌شم خوبه. بذارید
کلاس بره ولی توی فشار قرارش ندید. ازش انتظار نداشته باشید

شاگرد اول مدرسه و هرکلاس جانبی که می‌ره، باشه. اون هنوز چهارم ابتداییه، خواه‌ناخواه از چندسال بعد به‌طور جدی درگیر درس می‌شه. الان بذارید یه ساعت‌هایی رو برای خودش زندگی کنه، تفریح کنه و از سنش لذت ببره. به محدمهدی اجازه بدید بچگی کنه. توی دنیای بزرگسالی‌ش، حتماً به خاطره‌های خوب این دوران‌ش نیاز پیدا می‌کنه. نذارید روحش فقط با اعداد و ارقام و تعداد کروموزوم‌ها رشد کنه.

آخر وقت بود و منتظر بودم عطی هم مثل مریم با یک سینی چای آرامش‌بخش وارد اتاق شود، ولی پویا چند تقه به در زد.
- اجازه هست خانوم دکتر؟
سرم را تکان دادم.
- مطب خودته، بیا تو.
- چیزی شده؟ قیافه‌ت آویزونه.
از همان روزی که آقای فرهود و همسرش در اتاقم بودند، خسته شده و خسته مانده بودم.
- خسته‌م.
- پس ببین من برات چی آوردم؟
و دستی که پشتش پنهان کرده بود را بیرون آورد. باید باور می‌کردم پاکت بین انگشت‌هایش، پر از نان خامه‌ای است؟

- خدای من! صدای قورت دادن آب دهنت تا اینجا اومد. برق
چشما رو.
پاکت را که روی میزم گذاشت، تقریبا آن را چنگ زدم که
دوباره خندید.
- همه‌ش برای خودته، با خیال راحت بخورشون.
و به سمت در رفت.
- شوخی می‌کنی؟ بیا بشین، به عطی هم می‌گم بیاد، دور هم
با چایی می‌خوریم.
ناراحت نگاهم کرد.
- همین که پاکت رو دستم گرفتم بیام، مامان زنگ زد. باید
ببرمش خونه‌ی خاله. دفعه دیگه تو بخر و بیا مطب من.
- داری گروکشی می‌کنی؟
- تو فکر کن دارم گروکشی می‌کنم.
پاکت را باز کردم و مقابلش گرفتم.
- پس لااقل الان یه‌دونه بردار که از گلوم پایین بره. منم به
همین زودیا با دوتا بستنی لیوانی و یه‌فولکس زرد در مطبت رو
می‌زنم.
فقط برای یک لحظه مکث کرد.
- تو کلکسیونم رو یادته؟
- این قدر توی نظرت خنگ بودم و خبر نداشتم!-

- نفرمایید خانوم دکتر! هنوز اون جیپ قرمز که تو عاشقش بودی رو دارم، جلوی همه‌ی ماشین‌ها گذاشتمش. قول بده دیگه مثل سرصبح پنچر نباشی.

و قبل از این‌که دستگیره را پایین بکشد، تقه‌ای به در خورد و من یک‌بار دیگر به اشتباه فکر کردم عطی و سینی چایش هستند؛ ولی دیدن آدمی که پشت در بود، معادلاتم را به هم ریخت. انگار با دیدن دوباره‌ی تابش، یادم آمد که چقدر دلخورم و متعجب از خودم پرسیدم "چرا؟!" چرایی که با "می‌بینمت رفیق." پویا جوابی نگرفت. تابش چندقدم جلو آمد ولی روی مبل نشست.

- سلام. من امروز عجله دارم و شما دوباره دیر اومدید. لطفا سریع‌تر صحبت کنید.

صدایی در ذهنم تشر زد "نهال؟ تو یه روانشناسی؟ این چه لحنیه؟"

ولی نگاهم لجوجانه به میز ماند و زانم به "بفرمایید بشینید." نچرخید.

- من دیروز زود قضاوت کردم... ولی...

بار سوم بود که آب دهانش را قورت می‌داد.

- ولی امروز برای مشاوره اومدم.

این معذرت‌خواهی بود؟ نه، نبود. جمله‌هایش "ولی" داشت و

این یعنی در کوچه‌پس‌کوچه‌های ذهنش درباره‌ی من تردید داشت.

- قصد ندارید صحبت کنید؟ احتمالا نسبت به من دچار سوءظن شدین که به‌خاطر گذشته‌تون کاملا طبیعی و به شما حق می‌دم.

بدنش کمی، فقط کمی از حالت انقباض خارج شد؛ ولی هم‌چنان نه من تعارفی به نشستن کردم، نه او نشست.

- من... یعنی من دیروز دیگه نمی‌خواستم پیام اینجا. پرونده‌ی خودش که روی میزم بود را ورق زدم و "خب نمی‌اومدید." بی‌تفاوتی گفتم.

- چی؟

- گفتم خب نمی‌اومدید. شما باید به من اعتماد داشته باشید، در غیر این صورت نمی‌تونم کمکی بهتون بکنم. بالاخره نشست.

- خب شما چرا توضیحی به من نمی‌دید که قانع کنید. نگاهم را از "آنچه گذشت" های پرونده‌ی طاها تابش گرفتم و به صورتش دوختم.

- یعنی شما با توضیح من قانع می‌شید؟

سر تکان داد و این یعنی هنوز هم قبولم داشت.

- یه اتفاق ساده بود که چندبار دیگه هم به شکل‌های مختلف

افتاده. همسر اون آقا شکاک بود و بعد از رفتن شما وضعیت کاملاً کنترل شد. بیشتر از این نمی‌تونم توضیحی بدم چون حریم خصوصی مراجعینم محسوب می‌شه.
- من اصلاً نمی‌دونم چرا به شما اعتماد دارم؟!
لحنش اخم داشت، انگار از این‌که به من اعتماد داشت ناراضی بود.

- شاید به‌خاطر آرامش دفتره، یا رفت‌وآمدم به منزل خانواده‌تون، رابطه‌ی دوستانه‌م با طه‌ورا و بهبود حال روحیش. هرکدوم از اینا می‌تونه باعث بشه ناخودآگاه‌تون به من اعتماد کنه، ولی اگر اعتمادتون اون‌طور که باید به من جلب نمی‌شه، می‌تونم مشاورهای دیگه‌ای رو به شما معرفی کنم.

با صدای گرفته‌ای جوابم را داد.

- با یه نفر دیگه نمی‌تونم صحبت کنم. به‌نظرم شرطی شدم.

- به این اتاق؟

سر تکان داد و عمیق‌تر نفس کشید.

- نمی‌دونم... شاید.

زورق یکی از شکلات‌های روی میز را باز کردم و شکلات‌خوری را مقابل تابش گذاشتم.

- پس شکلات بخورید و تا ده دقیقه‌ی دیگه که می‌خوام در مطب رو ببندم از فضای اتاق استفاده کنید.

به صورت متعجبش نیم‌نگاهی انداختم و منتظر عقب‌نشینی‌اش ماندم و تابش با گفتن "خب نظرتون چیه توی این ده‌دقیقه صحبت هم بکنم؟" اجازه نداد انتظارم طولانی شود. سعی کردم لبخندم را پنهان کنم و دست‌به‌سینه میل تک‌نفره روبه‌روی‌اش را اشغال کردم.

- نظرتون چیه چهل‌وپنج دقیقه به شما گوش کنم؟

تابش لبخند نصف‌نیمه‌ای زد.

- دعوا کرده بودیم انگار؟